

جزیع او در محسوس کیدل آمده  
 زلف چون قارش بخوبناتش بود  
 زیر زلفش آفتاب روی او  
 چهره همچون مهتابانیش بود  
 درج با قوتش در شهر او داشت  
 پسته او داد یک خسته نداد  
 چشمه حسیوان زلفش تنگدل  
 گر کسی دیدی ز نخلش عیان  
 گرچه بردی گوی زستانی تمام  
 عارضش از هند عالج آورده بود  
 خال او هندوستان دردم داشت  
 گر بگویم وصف او بسیار من  
 از جمال و عفت برخوردار بود  
 در زیارت آمدی آن دلفراز  
 چادش از پیش رفتی بر  
 بعد از آن سرباز از آید  
 از عرب شده اهل اعلی تمام  
 هر دو در جادوی باطل آمده  
 ذوق افتقار از غم سره آورده بود  
 کرده روشن چنین بکیک روی او  
 از زمین تا عروج سه گردانش بود  
 هر دو می با هم دلی صد کار داشت  
 بچکیرا حسرت در دست نداد  
 مانده در دریای تاریکی نخل  
 گوی بردی از همه خلق جهان  
 بسکن اندر چاه افتادی تمام  
 از همه مردم او خراج آورده بود  
 ترکش از بی تا بچین معلوم داشت  
 هم مقصداً هم اندر کار سن  
 مرود در الملک آن دلدار بود  
 روز هر آینه بعد از نماز  
 پاک کردندی ز مردم رگبزد  
 عقل خسته فتنه بیدار آید  
 اندکی شوریده شرف الدوله نام

اوقاد آخر برود شد مستقیم  
 صفیه خاتونی که مابش برده بود  
 چاه و شان در پیش می آید بخشند  
 لیک شرف الدوله در استاده بود  
 چون برون آمد ز عهد آن آفتاب  
 نیم عقلی داشت پاک از دست شد  
 نفع از دی بر آمد در دنیا کن  
 که چه خاتون آن زمان آگاه شد  
 تا پدید آورد بر خود آینه دید  
 حاجت برخاست شرف الدوله  
 بر پشت آن آب دیده بقرار  
 پیش رفت و خدمتی کرد آن زمان  
 خواهرش را کرد از در خواهندگی  
 چون میدانست تا زنی پادشاه  
 گفت ای طاهر چه باید بگوش  
 پس زبان بگشاد و گفت ای شریاف  
 از هوا خوابی تا میگوید است  
 عقل اندک داشت تحصیلی عظیم  
 همه قصد زیارت کرده بود  
 خلق از هر سوی می بگرختند  
 چشم بر حسد بزر بنهاده بود  
 گشت شرف الدوله از عرش حرا  
 نیم جانی داشت دست مرشد  
 سه گونش سر فرود آمد بخاک  
 تن زدوز آنجا بحدو نگاه شد  
 بر در جان از عرش دین زد آنچه دید  
 کرد از جانی مگر آسیبی بدست  
 باز گشته بود سبزه آشکار  
 بگشاد آنگاه بر تازی زبان  
 تا طعی بدید بنام بندگی  
 بود میر طاهرش آنجا بگشاد  
 گفت اگر گویم بیداری سرش  
 بست این شوریده مردی بتو  
 وز سر عجزی ده میگوید است

این گفت گفت تا بندش کنند  
 تا نگره بواغلی کم گرددش  
 چون در آویزند خواتون بر او  
 چون نه از چپ پید او راوند است  
 خادمی گفتش که در زندان است  
 گفت ما را بجزم زندان او فساد  
 چون زندان در شد آن یاقوت  
 دید در بخسیر ستر پامی او  
 برفع از چهره بر افکند آن نگاه  
 در فروغ و فرا و فروت گشت  
 سخت خواتون ز خوش آمد در او  
 خوب است تا آنجا نیند بگزمان  
 عاقبت با خانه آمد اشک ز  
 چون شب تا یک گردد آنگاه  
 رفت فریادش و نهادش در جوار  
 آن جوان چون دید روی دستش  
 بند کرده حبس بچندش کنند  
 عهد بنیاد محکم کردش  
 آن جوان اگر در بر سویی نگاه  
 گفت آن بر نامی شود یک است  
 پای در بندت و سرگردانت  
 ز آنکه آنجا صدقه خواهیم داد  
 کرد شرف اله و له را جانی طلب  
 گل شده از آنکس خنجر جانی  
 شد زمان و محصل سودانی ز کار  
 محصل از او شد ز ایل و بهوت گشت  
 در ذکرش دل زدوی زرد او  
 لکت در زندان نبودش جانی  
 خوانند یکفرش را و گفت خیز  
 در جوار آن سئلانی را بیار  
 بردش آخرش آن صاحب کمال  
 همش از او شد محصل ز ایل گشت باز

گشت از جان خود بیکار او  
دید خاتون کوند اردو آنکمال  
پس فرستادش بسوی بدر  
در میان اهل علم و قیل و قال  
عاقبت در بدر بیمار شد  
سخن گوشان خصما از چپ در است  
تنگ چشمانی که در راه آمده  
چون خاتون نزد خضر آمدی رسید  
حاجبه گفتا که بستم در حساب  
ویدادش گفت عهد آرام بود  
آندگر گفتش که مرکب زین کفم  
بسپهمنان القصد تا در رسد  
آن جهانزاسایه افتاده بود  
که در بالین او خاتون تمام  
چون حالش دید شرف الدوله بان  
ترانگه نگر اینچا کنی یکدم قرار  
می نذارم طاقست دیدار تو  
شدت به این بار از هر بار او  
کاورد کند زه تاب آن حال  
گفت تا کم کردوش این در سو  
بود که گمیر عفتل او اندک کمال  
بند بندش کلبه بمیتار شد  
بمع کشتن بردوش کردند را  
نظش آوردند از راه آمده  
چاوری بر سر زولداری کشید  
گفت آنجا حاجبه آید حجاب  
گفت فی تا بود که عهد آرام بر  
گفت فی تا عشق را بکلین کنم  
دید آن بیچاره را در سو  
بیل خونین دست بخشاده بود  
گفت گیر این نامه و بر خوان تمام  
گفت حالی باز گرد ای دلخوا  
سرک از جانم برارد صد دمار  
عاجزم از ضعف خود در کار تو

گفت چندی کرد بر خجستان گذر  
 عاشق بیچاره گفت ای دلبرم  
 پیشش را از به حال جهان  
 گر چه نیست این پیش و خود تو  
 این گفت جهان شیرین و دلجو  
 چون چنین خاتون بدیدش در دما  
 من بدست آمد با تو بدون  
 بسج نامردی خود نشناختی  
 با چنین مردی که بودت در بند  
 چون بختگاه خویش آوردت  
 چون گرفتم بر سر بخت جان  
 چون نداری طاقت این درد  
 چون نبودت عشق ما را حوصله  
 این گفت باز گشت از پیش او  
 دهن فرمود و کفن کردش تمام  
 چون نداری بسج مردی در دما  
 زانکه در مردی تو بینی ای سلیم  
 کی توان شد رضی آخر ایقدر  
 چون تو از شفقت نشستی بر سرم  
 من ندارم بسج آلا نغم جان  
 شکستم پیش تو جان از درد تو  
 خال بروی مرغزاری باد خوش  
 گفت ای گشته ز صفت خود بجان  
 تو ز برسد دست گشتی سرگون  
 تو بدین دل عشق من می باشی  
 نقد تو با بست عشق صد تنه  
 صد جا گویی که پیش آوردت  
 می بخشیدی تو با من در سرا  
 پس بگو با تو چه باید کرد پسند  
 از چه می کردی تو چندین شد  
 مرده ماند و عاشق در پیش او  
 شبی شد سوی دریا و اسحام  
 می مزن چندین مهانه وارکاف  
 بسج حیران در گزائی ز بیم

## حکایت محنت

آن محنت دیداری را عظیم	حسرت همچون باد بر ما می ریزم
گویی حاجت آن زمان از زیر تیغ	گفت کوه مردی دستگیری ای دریغ
مینت نامردی تو در دست تو	خودندار و زود دست از دست تو
گر چه بیابای غالی رستی	مینت ممکن از محنت محلی
گر چه نامی بس بگو کردت	دیکت ننگی آمدی تو ای پسر

## حکایت حیر

در وجود آمد بزرگی را پسر	نام عالی روستم کردش پدر
خود ز دست سخت ناچیز آمد او	نام کردش روستم چیز آمد او
هر که دون حق تر انا می نهند	تو یقین دان آن تر ادا می نهند
گر مسلم میشدی کاری بنام	میشدی از نام همه کاری تمام

## حکایت بوسید

بوسید منزه قبضی داشت سخت	خادمی را گفنت زود ای سخت
سخت بپوشیم دمی با پوشیم	هر که ایمنی بر دهن شو پوشیم

راه بکشاید مگر جانی مرا	تا سخن گوید ز بهر جانی مرا
پیش شیخ آوردش و نشاندهش	رفت خادم دید مگری خوش
نقد دقت خویش پیشم باز گوی	شیخ گفتش حال خویشم باز گوی
در وجود آمد مرادی نو و کی	گر گفتش ای امام هر یکی
دوش مرد و شیخ جاویدان یار	کردش من نام جاویدان یار

## مقاله نهم در قسم قفس ساکت و قدرت آتش

آتشی از دل بحسب من در زده	ساکت آید پیش آتش سر زده
گرم سپرد و زود سوزد و تیز دما ز	گفت ای مرغ طبع سرفراز
گرم رفتن گرم بودن کار است	همه شبها ب برق از آمار است
ای شجیب دمدی هم در مان ز	بچه شیطان و شیطان بچه است
میزبان نفس انسانی توانی	روح بخش روح جوانی توانی
باغ ابراهیم دار خوان شدی	از خطاب حق بهشت جان شدی
پاکبازی در جهان مایه تر است	و در درون سنگ آهن زره تر است
آهنی یا قوت زمانی کنی	بیزمی غسل حیوانی کنی
با کلک سپهر تومی سالی و بس	عصر جانی تومی آنی و بس
گر بباری د بوزی بر حقی	از بک روحی خفیف مطلق

از درخت سبز بیرون کنی  
موسی از تو یافت راه از دور جا  
زین سخن برخاست از شکر  
آب از چشم روان شد همچو بار  
گفت من پوسته جانم از آمد  
دایما در تابش آتش فانی  
چون بوزم هر چه می آرم بدست  
من ازین غمم بر سر خاکم  
کار من با نفس با نوزت پس  
من ز گرمی خاکم روزم گدازم  
توز من جزری نیای حسیر و در  
ساکت آید پیش پر رنجای  
پیر گفتش مهت آتش حرص و آرز  
چه را در حرص نذر انداخت  
بس که ایمان بس که جان در با  
خستند

موسی مشتاق را همچون کنی  
پس مراد خود رسد راهی عالم  
در دل او آتشی افتاد نیز  
پای بر آتش نهادش هیچ صبر  
طالب این درشت روزم  
زین حقیقت باز می پرسم  
بر سر خاکم منی نشست  
دیگر بر اسیر برای چون برم  
دین همه عمری او در دست پس  
چون ندیدم هیچ دل برداشتم  
راه دیگر گیر و خیز ای نیز رو  
قصه خود گفتش از سر تا پای  
کار کرده بر همه عالم دراز  
تا زرد هر کس تی بر ساعت  
تا جوی زرد میان انداختند

حکایت حضرت عیسی علیه السلام



در ره بی میرفت عیسی غرق نور  
 بود عیسی راسه گرده نان مگر  
 شد نه بهر آتش عیسی سوی راه  
 چون از آن سه گرده یک گرده نگاه  
 عیسی مریم چو آمد سوی او  
 گفت آن گرده کجا شد ای سر  
 میشدند آن بر دوش نه نگاه  
 دست او چو رفت عیسی از آن  
 چون بران دریاش داد هر گداز  
 با خداوندی که این بران نمود  
 کاین زمان با من بخواهی مردی  
 مردگها نیست آگای مرا  
 بسپهوان میرفت عیسی ز دوش  
 خواند عیسی آهوی چالاک را  
 کرد برایش اندکی همه خورد نیز  
 بعد از آن عیسی مریم استخوانش  
 آهوی آمدم زندگی از سر گرفت  
 بسپهوانش از دست زبانت از باره  
 خورد یکس گرده بدو داد اندگر  
 بسپهوانش آن گرده خورد نگاه  
 در میان برده تا خورد چنانند  
 می ندید آن گرده در سپهری او  
 گفت من برگزیده ام از خیر  
 تا یکی برآید آید بر او  
 گشت با او در سرور با روان  
 گفت ای همه سخن داد گر  
 کجا چنین بران بخورد آن غم  
 تا که خورد آن گرده با آن نگاه  
 چون نیند آمد چه میخوانی مرا  
 تا پدید آید کی آهوی زرد  
 هیچ کرد از خون آهوی خرا  
 تا بگردن سپردند آهوی نیز  
 جمع کرده بر دست اندر سانس  
 کرد خدمت راه صحرا گرفت

بهم در آن صبح رسد زینای  
 کای چنین جنت نمودت در جانی  
 گفت سوز است کای بهره ترا  
 همچنان آمد در باخوش برد  
 کرد آن ساعت و عیسی یاک  
 گفت یکبار در ترا بر دست  
 و آن سه و پند پا در آن کین را  
 مرد را چون نام نه آمد بدید  
 گفت پس آن گروه بان سخن دردم  
 چون از عیسی سخن بشنود راست  
 تو نمی شانی بهمرا بی مرا  
 این جنت دوزخ سبب بخورش  
 گزبان گذشت دوزخ آمدند  
 آن نخستین گفت این همه مرا  
 گفت گوی عیسان بسیار شد  
 عاقبت راضی شدند آن در تمام  
 گرسنه بودند آنجا بر سه کس  
 گفت ای بهره سخن رهنمای  
 که گفتم گردان از آن یک گروه  
 چون نه انجم چون کنم آنگه ترا  
 تا پدید آمد سه کوه خاک خورد  
 تا ز صامت شد آن سه راه کا  
 و اندگر بهره که می منی مراست  
 کوهستان خوردست آن یک گروه  
 ای عجب حال گر آمد بدید  
 گرسنه بودم نهان من خوردم  
 گفت من بزارم این بهره ترا  
 خود نمی خواهم بسم اگر خواهی مرا  
 مرد را بگذاشت از دومی دور شد  
 بر دو روز دیدند و دشمن آمدند  
 وین دوتن گفتند این از زبان ما  
 هم زبان هم دشمنان از کاش  
 تا بسد حصه کنند آن ز راه  
 بر نیایدشان زگر سنگی نغز

آن کی گستاخا که جان به از زدم  
هر دو تن گشتند اگر نان آوری  
تو بنان رد چون سی از زده فراز  
مرد حالی ندیدار خود سپرد  
شد بشردمان خرید و خورد و تیر  
تا میرند آن دو تن از زمان او  
و آن دو تن کردند عهد آنجا گاد  
پس گشتند آن حصه در بخش زین  
هر دو تن گشتند از دور مان  
حی می بر چه چو باز آنجا رسید  
گفت اگر این زربانند بر فراز  
پس و عا کرد آن زمان آنجا آن  
گشت ای زگر تو را بی زور کار  
چه اگر از خاک در یکو تر است  
نزد اگر چه سرخ روی و زلف است  
چون نداد ز نفس تو چشم راه  
ند که چندین چشم سودای تو

زخم و کینت سوی شردن خرم  
درین برخور ما جان آور  
ز کسبیم آنوقت از ز حصه باز  
ره گرفت و دل بکار خود سپرد  
پس بگفت ز بر و زمان کرد نیز  
او جانند آن همه نزد آن او  
کین دو بر گشتند آن یک از انداز  
چون مستند از قناد بر آه قرا  
بید از آن مردند چون بخوردند نان  
گشته ز او مرده با آنج بید  
خلق ازین ز گشته گم در مشا  
تا شد آنرا سپرد آن با رخاکی  
گشته گردانی بودی عبد نزار  
آن کو تر ز کز خاکش بر سر است  
ایست در دست داری آنست  
سپرد در راه و داد از قوی گاد  
فرج استر یا سه فرخای است

چون چنین نذری نهند از زراه  
 این دو جامی است و لیست را در اجاب  
 گزشت از صد گنج زر سرد است  
 از بهر مقصود بر خوردار است  
 که بر گاهای بخور گاهای بدار  
 امانت بر خوردار است از زور گاه

### حکایت سلطان محمود

در روزی محمود پادشاه  
 از سپاه پیل او عالم سپاه  
 بهم زمین بود از خاک همچون سواد  
 هم فلک همچون زمین بود از خاک  
 گاو گردون زمین از خاک کوس  
 برد و قانع گشته از کین بسوس  
 بود پیش راه در دیوانه  
 بر سر دیوار او دیوانه  
 چون بید از دور روی شهریار  
 گفت ای سرگشته در قوت کار  
 این همه پیل و سپاه و کار است  
 دین به آشوب گیرد از حصب  
 گفت تا با این همه از پیش و پس  
 مرد محزون گفت من خوش بخورم  
 گرد و نان بخورم هر روز بس  
 چون بجنب زیند یک باه است  
 زانکه من بی این همه شش بخورم  
 گرد کردن این همه بی فایده است

### حکایت محمود

در روزی محمود پادشاه  
 حکیمین شد از حد زارش کشت

پیش قصری سرگوش او بختیستند  
 او وزیری سبک به محمود را  
 کثرت دنیا و وقتت بگذرد  
 این همه دولت که در عهد حسن  
 بازمین بی دولتی کاکوش بود  
 گریسی خون پیش او بختیستند  
 کار بود نه حسرتی آید همه  
 هم بیایند که گزینان گزینان  
 شاه دنیا بر مثال آتش  
 چون حسن شد کشته خلقی بر سرش  
 کشته شد از کشت عالمی بر سرش  
 بر حسنه بی دروغش بگردگان  
 چون ریشی بختیستند آفرینان  
 گفتند او را بود یک عیب دیگر  
 گفت خاصش بود کار بزی ترا  
 همه را در آفرین در قبل روی  
 گاه گاهش بود کشت خود هزار  
 نون او با نیک راه بختیستند  
 بد شد از بی دولتی مسعود را  
 در رمی دوران دولت بگذرد  
 بود از که بود از عهد حسن  
 زو بود این هم که از کردش بود  
 عاقبت او را بخون او بختیستند  
 کرد از دست بوی خون آید همه  
 گردانی آید کردی نردشان  
 گرد او روانه را جشن بختیستند  
 هر کسی بختیست عیبی دیگرش  
 و ز زبان سردمان هم می بختیستند  
 کشته را هرگز نکان بختیستند  
 زنده پوشی بود بخت از زبان  
 زین همه عیبی که بشنودم بهتر  
 پیش هر کار بزا در ایک حصار  
 هر حصار را دمی بخت و گوی  
 همه دیبا با خندی چون گکار

در شفا را و هزار آمد غلام  
 زان همه کاریز او از پیش پس  
 زان همه دیبا که بد در اسم او  
 زان همه سیکو غلام سیکو نام  
 زان همه دست در زمین شیب بلند  
 عیب او این بود که فضل و بیان  
 گر چه جان در خرد دانی باشد او  
 خرد و دان که عیب دنیا نکند  
 لا جرم امروز خوش بختیستند  
 اندیشه می راه چایج بود  
 گر بید می خوف و با نفع شدی  
 چون گلوی خود بست خود سر  
 مشک کن که حرص سرگردان  
 در طریق حبه دزدیدن مدام  
 آستین کوتاه کردی حسید ساز  
 دام جمله فی دکانداری بود  
 شرع را از طبع نافرمان شدی  
 جمله در مردی و سیکوئی تمام  
 پنج من آتش بقیب افتاد پس  
 ده گز کر باس آید تم او  
 بود سیکو چایجاش تمام  
 چارگز خاک مکه بودش پسند  
 خرد و دانی کرد دعوی جهان  
 ذره عیب جان شناخت او  
 در غرور افتد بعضی سنگرد  
 سزای و ناس از خرد آید  
 عیبش این بود و در گریب بود  
 بر سنگدی جمله و فارغ شدی  
 لا جرم چایج ز دست خود بود  
 روز نایب بود دکان  
 دانه بناده از بهر دام  
 تا توانی کرد خود دستی دراز  
 دام تو در حبه تو توار می بود  
 کور بودی و بکودی زان شدی

بس که او خرقه شد حدیسه  
 پس کان نو شیرا در کرد باز  
 خلق اگر عظمت اگر نور آمدند  
 زمین سخن بس دور آمدند  
 سگ کن حق را که نشان نیستی  
 حسد تو داری پریشان نیستی

## حکایت محسنونی

بود محسنونی چو در کا آبی  
 گاه گلابی سوی بازار آمد  
 در نظاره آمدی حیران بست  
 چست بگرفتی سر سینه بست  
 آن کی گفتش که ای شوریده  
 بینی از بهره میگیری حسین  
 گفت کین شمعند این بازاران  
 سخت میدارد ما علم رازان  
 گفت در بازار پس کم کن شست  
 گفت تو آن چون هم کا هم است  
 جعه آنخواهم که بسیم روز روز  
 مردم بازار را در وقت و سوز  
 تو ازین بازار دنیا دور شو  
 وز سر می طفت اندر نور شو  
 این همه شرح دشواری چارو  
 چاره کن بکرمان شو اوران  
 چون بنامم بخیر چون برکی  
 شکر مسکوم خدایم را بس  
 مقاله شانزدهم قدس سالک  
 شکر مسکوم خدایم را بس  
 ساکت سلطان دل در پیش را  
 با سپرد باد آمد پیش را

گفت ای جان پرور خلق آمده  
 هر که عسکر کاران داشت  
 ره بوی جان بجزست می بر  
 رفت و رو ب صحن جانانم رشت  
 آتش آینه در جوانی هم توئی  
 تو عیب از اربابا برده  
 عاویزا تو زین برکنده  
 بهم تر لطفت و هم قوت بسی  
 تو بسی کرده گرد جان  
 چون نظام کار بقوب از تو بود  
 چون رسا کب باد این مانع نشد  
 گفت من خود بر پیامم مدام  
 خاک بر سر دارم و بادی بدست  
 در بد سیگروم و بجزویش  
 من درینده سخت حیران آمدم  
 این زمان بر باد دارم خوب رشت  
 گرا زین مقصدی بایم بوی من  
 بر دمی پوسته خلق آمده  
 زندگی هر که جان دارد رشت  
 نردمی آری و ظلمت می بر  
 گفت گوی در زبانها هم رشت  
 بایه بخش زندگانی هم توئی  
 تحت اد شرقا و غربا برده  
 سه کنون کرده کجایک انگذده  
 تو تم ده پس مطعم کن کس  
 بوی جانانم بجان من رسان  
 نظم کارم گردی ایست سود  
 ز نذر نفس با بسرد آمد پدید  
 زمین مصیبت باد بیا هم مدام  
 از غم این نیست یک جایم رشت  
 روز تا شب این سخن میگویش  
 هر چه بادی است حیران آمدم  
 من نه دوزخ خواهم اکنون رشت  
 از دو عالم در بایم گوی من



و بخوار هم یافتی بر کنکس  
 آتشم در دل قیاده زین  
 گر جهان صد باره بیا هم بس  
 تو بیفتان باری از من دست  
 ساکت آید پیش بر معنت  
 بر نفس ما بد خدنگا رجاست  
 رحمت او پس جان بر دست  
 طیب افتادست بطنی دارد  
 هر که او را بوسف گم کرده است  
 یوسفی در مصر جان داری مقیم  
 که نسیم اویا بی یک نفس  
 کرد عالم خضم تو نیست مقیم  
 گر چه عالم شود زبرد ز بر

باد سرده کار خواهد بود پس  
 نغمه نسیم بر باد داده زین  
 هم سخا به بود ازین ستم خیر  
 ز آنکه کاری است شاید ازینت  
 کرد جان خویش پیش او داد  
 رخ او رحمت داور روح ازینت  
 در دو عالم آتش جان تو کامل است  
 و بر جان خصمی دارد او  
 گر چه ایمان آورد آدرده است  
 پسند ازینت میرسد از وی نسیم  
 آن نفس دانی که باشی سحاکس  
 پس بود از بر خفت خویش نسیم  
 تو من از سبیه یوسف گم شد

### حکایت بهاء شکر محمود

گفت یک روزی چنانی می پرید  
 سر بر رویه او ناخستند  
 شکر محمود در هر روز  
 خوشتر از بعد گرانده خستند

تا ایا ز آمد بر مقصود شد	در سپاه سایه محو و نش
پس در آن سایه میان خاکره	بسزدان در گشتی پیش
آن یکی گفتش که ای شوریده ای	فیت آنجا سایه پر بجا
گفت سلطانم بهای من بس است	سایه ادر نهجای من بس است
چون بد استم که کار نیست و بن	درود عالم روزگار نیست در
سزیدم بر گز از درگاه او	میرودم بی پا و دست در راه

### حکایت دزد

بود دزد دوتی در وقت خفت	در شاق احمد خضریه رفت
که چه بسیاری بگردان خفت	می یافت اویج از آن دیوانه
خواست تا بیرون رود آن	کرد دل برنا آمدی شرم
شیخ داد او از وقت آزاد مرد	سید برنا آمدی باز کرد
دلو بر گریه کش غل سنا	دم مزین تا روز روشن از غنا
در دوزخ نمان او در کار شد	در نماز دزد کرد استخار شد
چون در آمد نوبت روز دیگر	خواجده آورد صد و سیار زر
شیخ را داد و بگفت این است	شیخ بگفت این خاصه است
زرد ز داند خفت گفت این خاص	این جزای یکشبه اخلص

ز در آمد حالتی پیر عجب  
 و زمین افتاد و بی کبر و منی  
 شیخ را گفتا که من دردی سقط  
 یکیشی که بر حق بشناسم  
 یکیشی که بر او کردم مناز  
 گر روزوش کنو کار خدای  
 توبه کردم تا برود مردم  
 این بیعت و مرد دولت یار گشت  
 تا بدانی تو که در هر دو جهان  
 چون تو از با لایه من شیب آمد  
 روی عالم شیب دارد سر نبر  
 گر چو گردون عزم این بد این کنی  
 ترک دنیا گیر تا دینت بود  
 کا پنجه از دست بردن شیبی غر

اشک میریزد و جانی بر طلب  
 توبه کرد از زردی و از سر سرف  
 کرده بودم از جهالت ره غلط  
 آنچه در سمری نیانم یا فتم  
 رستم از زردی و گشتم بی نیاز  
 یکجوشی یایم اندر دوسرا  
 نیست کارا که فرمان بردم  
 شد مرید شیخ و مرد کار گشت  
 نیست کسر از خدا هرگز زبان  
 چون زنمان در نیت و نیت  
 آسما برنگ که شد آبت نبر  
 بر نفس صد آسما گردن کنی  
 آن بدو از دست تا نیت بود  
 بار نیت از پشت باز افتاد نبر

## حکایت جمال

آن یکی جمال خوش منشته بود رشته خالیش بکته بود

چشمین بکار نشستی	شکل کجش چرا برود خام
چون کند بی سیم بکاری کسی	سیر از نو بازی افتد بسی
گفت اگر باز افتد از سن بگذرم	پس زبان بکش و جان دردم
باز می افتد ز شتم ای عجب	قدم گرفت و عهد من با نیز
گرمی با صفت بر خوردار پس	باز ما چند می کشی بی بار پس

### حکایت جوانی

تا در او زنده سوز برش ز دوار	خونی را ز آرمی بود نزد خوار
خسند و میزد و آن چه جای خند بود	او طرب مسک کرده پیش آن نند بود
وقت کشتن این همه شادی چرا	سایه کشتن نه آزادی چرا
خی تو انبرد و این قدر در غم بسر	تست چون شراز نخواست تا نه این
از فحاشات او بدون آن بد جانت	تا که این سگت حق را دوش بکانت
بچه پس با هیچ پیش کم نه	هر چه بر هم بینی بر هم مسند
کم بود از نیم خرد تا مسرفت	هر چه داری همه آن خامی در
و آنچه سپیداری نگه تا وان گاه	ز آنکه هر چه سپهر مستی آن ترا

### حکایت پادشاهی

از سب ز زندگی آن پادشاه  
گفتندی که بر ما بشوم  
گفت بگرد تا ترا می شه یار  
کار دنیا آنچه باشد تا بگریز  
کار بعضی نیز سنگدان بن  
آنچه در بعضی تر آن در جوت  
کار دین و کار دنیا روز پیش  
آنچه است اینجا احتیاجت آن سخن  
گر بونی بستگی باشد ترا  
در بونی بستگی پیش آیدت  
بر تو هر پیوند تو سندی بود  
باز بر پیوند سرت پای تو  
پس مردی رفت از مردان را  
از چنین صد ملک بهتر باشد م  
کار دنیا حسد می آید کار  
آن شد چون کرده شد آرام  
تا بعضی حسد محتاجی بدان  
کار آن کردن ترا لاین راست  
تا بقدر احتیاج خود طلب  
و آنچه آنجا باید در آن سخن  
هم کوی حسد است ترا  
هم کوی حسد است پیش آیدت  
تا ترا پیوند خود حسدی بود  
تا توانی مرد درنده ای تو

## حکایت کاملی

کامی گفت دانی مرد گیت  
مرد آن باشد که جانی شادمان  
ای درین چهره تپ آب آمده  
نیت مرد آنکو تواند در نیت  
خوشش تواند برد از او از حیات  
هر چه شو شاگرد سب آب آمده

چون گذر بر سپهر آمد جاودان  
 چند درگیری رسن گرد جان  
 چند خواهی پیش ازین بهم نهاد  
 چون همه از بیم فتنه و خواب فزاید  
 گر خواهی کرد قارونی مدام  
 خورد و پوشی نال لب گورت تمام  
 اینها چون این چنین کردند کار  
 تو دکان بالای استخوان

### حکایت حضرت عیسی علیه السلام

عیسی مریم خواب افتاده بود  
 نم خشتی زیر سر نهاده بود  
 گفت ای ملعون چرا افتاده  
 گفت خشم زیر سر نهاده  
 جمله دنیا چون قطاع منت  
 بهت این خشت آن من دین  
 تا تصرف میکنی در ملک من  
 خویش را آورده در ملک من  
 عیسی آن از زیر سر تپان کرد  
 رو بر ابر خاک عزم خواب کرد  
 چون فکند آن بنم خشت ای عیسی  
 من کمون رقم تو کمون خویش  
 چون بس خشت نم خوابی فزاید  
 از پی دنیا چرا گل میکنی  
 چون گل از خونابه دل میکنی

### حکایت پسر صلی علی له و آله

کرد پسر بگری روزی گذر  
 ناودانی گل همی در زد

درگذشت از وی نمودم سلام  
 از پیش عالی عمر برداشت گام  
 گفت آخر باریول اند چه بود  
 که عمر برسیگدشتی زود زود  
 گفت گشتی بر عمارت غره  
 تو بمرگ ایمان نداری ذره  
 تو بلا شک سنج جانست سینه  
 گر گلی بر باد دهنست سینه  
 هرگز ادرگور بایه گشت خاک  
 گل کند آخر ترسد از خاک  
 از جهان بیرون می باید شدن  
 ز بر خاک و خون همی باید شدن  
 تا کردی پایمال خاک و خون  
 کی رود سرگشتیت از بیرون  
 گرد زخمی کرده این هر ذره خاک  
 بودند همه ذره صدک پاک  
 کس چه داند تا چه دلهای عزیز  
 خون شدت و خون شود آن تو نیز  
 کس چه داند تا چه در پایی سگوف  
 خوط خوردست اندرین دریافت  
 کس چه داند تا چه دلهای عزیز  
 خون شدت و خون شود آن تو نیز  
 کس چه داند تا چه قابلهای پاک  
 در دو عالم غبت حاصل غرور غ  
 در میان خون سنه و شبه بر خاک  
 در سمرانی چون توان گشت را  
 بیخاکس رانیت در دل جز دروغ  
 کز سر آن زود بر خوریم خاست  
 کار عالم غرطسم پنج نیت  
 جز خرابی دهنه ابی هیچ نیت

حکایت دیدن مخونی شهر خرابی را

بود شهری بس بزرگ اما حرام  
 صد هزاران منگنه دیوار دور  
 دیدم محبتی گران شهر را  
 درختی آید آن جا بجا  
 سخت برگردان حیران مانده  
 گفت ماندم در محبت بقره  
 انگهی حسرت بودت این همه  
 آن زمان کین بود شهر مردمان  
 زمین زمان کجا بخاشدم سن آکار  
 من کجا بودم آن زمان  
 من نبودم آن زمان و ایشان  
 من ندانم این سخن اردی در  
 کس چه میداند که این پرگار است  
 چون بسی رفتم ندیدم پیش باز  
 هیچ دل از خیر راه نیست

پای تا سر شور خورده ز اعا  
 او فاده سرگون بر یکدگر  
 در محل آورد چندان قهر را  
 شهر میکرد هر سونی گناه  
 می چو اندیشی که چندان مانده  
 کاز زمان کین شهر بودت استوار  
 مصرع با مع می نمودت این همه  
 من کجا بودم ندانم این زمان  
 تا کجا فرستند خلق روزگار  
 یا کجا بود این زمان آن مردمان  
 من با چه پیدا آدم نهان شدند  
 زمین بعبس میکنم این بجا  
 یا ازین پرگار بیرون کا  
 گشتم اکنون بدلی و خویش باز  
 وز شد آدم جان کس آگاه نیست

مقاله نهم در مسائل فکری ما



ساکک آید پیش آب با کرد  
 در جهان ازت زند ه هر چه  
 هر کجا سر بسزای آزارت  
 سبیل و گوشه رضوانت  
 دوره جانان خوش تریره  
 از کمال عشق جانان چون مسلم  
 هم طوری دایم و هم طاهری  
 در همه چیز روانی بسجود روح  
 هر که آیت آنکس است وقت  
 سخت تر از این نباشد تشنه  
 آنکه آهن را چنین سیراب کرد  
 ز در او آگهی ده یکدم  
 آب ازین چون آتشی در تابش  
 گفت آخر من کجایم تر دانی  
 دست شسته جمله عالم زمین  
 بیروم سر پا برهنه رود لب  
 که ز نو سبیدی جو ز می بیروم  
 گفت ای ناکنزه و حالان رو  
 وز تو بجای به بلاست هر چه  
 تا زگی کردن طریق دکا است  
 زندگی چشمه جوان تر است  
 لاجرم هر محله خوشتر بیرون  
 سرخی اول بر آنگه قدم  
 جسم جان باطنی و ظاهری  
 در دو عالم با سرافاد از تو نوح  
 کار روی هر که است از دست  
 از تو اگر در آب دوده داشته  
 هم تواند جان من با آب کرد  
 تا بود آن کلمه صد عالم  
 آتشی برخواست از دور آید  
 از تر اندامی نه مردی نه زنی  
 تر مزاجی بنی آدم زمین  
 میکنم پیوسته این معنی طلب  
 گاه از بندار گرمی بیروم

گاه در صد گونه چشم زین صیب  
 من رسد تا بن بجه آلم ازین  
 مدنی رفتم بر رسید بهی  
 گویند اوست مقصودم را  
 گر چو آتش گرم آیم در طلب  
 با چنین دردی ندیدم روی او  
 ساکت آیدش بر دستم  
 چو گفتش آب پاک افتادست  
 آب چون از اصل پاکیزه  
 بر که او در پاکیزه این راه بود  
 تو ز نفس گساید افتاده  
 نیست یکی عت ز غوغایت  
 تو بخت عوفی چو مصر جان  
 عبد بطن و فرجی امی سردار خوا  
 آن گسک دوزخ که تو نشوده  
 آن گسک دوزخ که آتش میخورد  
 باش تا فرد گسک نفس نیست  
 گاه در بانگ و خرد شمع زین صیب  
 بی سدرین زایش رسد ازین  
 بر نیاید کارم از آب سستی  
 نیک یکباری براه آسیا  
 گویدم بر ریگ روانی بی آب  
 دیگر بر این چون برم ره سوی او  
 عوضه دادشش گوهر درج صمیم  
 کار او دریم طهارت و دولت  
 عرش را برابر زان بنیاد بود  
 جاننش از پاکیزه حق آگاه بود  
 در نجاست ناپدید افتاده  
 گرداری مصر فرعونیت است  
 یا ز فرعون که همان طالع  
 حقیقت علی و بطان النهار  
 در تو خفت و تو خوش آسوده  
 هر چه او بر آید بی خوش میخورد  
 سر ز دوزخ برکت در دشت

دشمن است این سنگ و از گنج	چنگ را پروری ای سهر
نفس را قوت از بی دل و مدام	تا نگردد قوت تو بر تو حرام
قوت کی باشد حرامی از خوری	بس چه مردان خود طعمی گزوری

## حکایت احمد خضریه با دیده و ر

احمد خضریه گفت آن دیده و ر	دیده ام خلق جهان را سهر
حمد ربک آخوند از خاص و عام	حمد را ملک قوتی بی منم مدام
سانی گفتش که ای شیخ کبار	تو بد آن آخوندی ریح بار
گفت بودم گفت پس ای دیده و ر	چیت از تو فرق با خلق دیگر
گفت فرشت که خلقان دیگر	حمد شادی میکنند و بخورند
می نمیرند و نمیدانند حال	می برهنند از سر از جاه و مال
حمد می بینند و می بازند خوش	حمد می مانند و می بازند خوش
لب اگر من بخورم از بهر ریت	نست بر غافل که در آن حال
خون چو باران می شامم هر زمان	می نهند هم می سازم از همان
رق از من بایشان این است	تو شاد و ای سهر این است
نفت دنیا سهل است	بعد صد گفتت بحاصل است
پاکی و بتلیل و صف خاص او	گر تبخیرسانی خود نکوست

در برای ننگ غوری نعمت ما  
 و حقیقت کرد آن نعمت حرام  
 نعمتی در پاکی و در طاعتی  
 باز اگر صحبت کند یکجا عتی  
 از پیدی ننگ عالم میشود  
 نامش از عالم بکیم میشود

## حکایت بو سعید علیه السلام

دید روزی بو سعید دیده  
 پس عصاره سینه زد آنجا نگاه  
 هر که آن بیدار گار میش بود  
 کرد آخر بگرد از وی سؤال  
 شیخ گفتش چون بخت دیده شد  
 گفت من صد گوی نعمت بوده ام  
 هم رسیده بودم از درگاه حق  
 بود زینت و لذت بودم بسی  
 یکرمان چون با تو صحبت داشتم  
 باز افتادم ز صد طاقت ز تو  
 صحبت تو اینچنین زیبارم کرد  
 گر چنینی مرد نعمت خواره تو  
 بهر زنی پرداخته برگزیده  
 سپهان بود و مگردان نگاه  
 خاصه منکر بود و بیارش بود  
 خواست از سلطان حالت کفایت  
 پس عجب زنی از او شنیده شد  
 هم تقوت هم بهمت بوده ام  
 هم سلک آدم در راه حق  
 خواستندی صحبت من بر کنی  
 آنکه سلطان سه کجده اتم  
 اینچنین شتم یکا عت ز تو  
 هم سخن هم شوم و هم رسوم کرد  
 آن من خود رفت ای بیچاره تو

# حکایت خواجه

نخواهید میرفت سراز خسته	بود در ده مسرعی پرده خسته
ببینی آنجا زین حکم گرفت	و این در آنجا را بر تنم گرفت
بود حسودی مگر در پیش راه	گفت می نمی گمیر عجب ایگاه
کاین نجاست زود زود ای سحر	پیش تو آرد و گویندت بخود
می گمیر امروز از این می خراز	ز آنکه هم تر خوشش خوری زود آزار
آنچه زود اوقات عشرت باشد	زود به امروز افزت باشد
ای میان خون خطم عجب گمان	معه خود کرده گوی شکر گمان
گاه همچون سنگ هم بریدند	که چون گران بکشند و بخورند
نعت ظاهر نجاست میکند	و آنجای عزتم زیست میکند

# حکایت حکیمی

آن حکیمی در فکر میکند	دید سرگرمی آن گویا نیست
نعره زد و گفت کی نظر گمان	اینست نعت دینت فقیر گمان
ای عجب با چنین نفس درون	مکنند هم در خدای سررون
زشتی عباد به از خشت است	و با چنین وار و خدای نیز دوست
سبت در بر نفس این ز شوی میکند	خویش بر فرعون ظاهر کرد میکند

# حکایت فرعون و ابراهیم علیه السلام

شد بر فرعون ابراهیم لعین  
 پس نمود آرزوی یک مرداریدمان  
 گفت گیر این یک گوی هر چون  
 پس زبان بجای ابراهیم لعین  
 ز ششم آید گر گدائی میکنی  
 هر زمان ریشی مرصع برهنی  
 با چنین قدرت درین افکنی  
 با چنین ریشی چه کردی گرم تو  
 چون تو هم ریشی و هم کل تا گوش  
 نفس کافر را که در هر با عش  
 هر زمان از بد ترمی بمنش  
 آنچه با من این سنگ تو هم آید  
 نیست چون من خوش دشمنان  
 آنچه بر من می رود بر کس ز رفت  
 یک کف پر رنگ برداشته از من  
 بعد از آنش یک گدو بندد  
 گفت ازین من می ندیم هیچ چیز  
 گفت تو با این سرور ریشی چنین  
 از چه دعوی خدائی میکنی  
 تحت خوابی تاج فرع برهنی  
 میفرانند مردم در بندگی  
 امانت ریش آفرنداری بر من تو  
 در خدائی کی پذیردنت خود  
 آرزایش میکنم در طلا عش  
 غرق بحر خطری بمنش  
 کافرم که کافر دم آن کند  
 بخیرت کسیت از من بحکس  
 این سر فراری هنوز از پس آید

دو نیم چون حشک معنی بود پس  
 نیک که در دردم را هر قسم بخورد  
 ای دریا جان دل در با ختم  
 تشنه می میریم در طوفان به  
 هم فراغ عیش را سوری نماند  
 در درامر هم کجا خواهم کرد  
 خون شد آسین آنکه این در در کجا  
 تا نگر دی نقطه در دای پس  
 هر که او در دیده خود خاست  
 می رودی چون کافر در پیش او  
 چون زین دل نمی داری سرا  
 چون ترا در خانه جایی نامست  
 حاصل عسرم در معنی بود پس  
 بس چو سوزی گشت درونی کم کن  
 منت جان زده نشا ختم  
 ذاکه آب از چشمه حیوان به  
 هم چسب رخ عمر را نوری نماند  
 عسر شد نام کجا خواهم کرد  
 دل اگر خوست چون آسین حرا  
 کی توان گشتن تو را مرد ای پس  
 با گل غیب خدایش کافست  
 کی توان شد یحیی در پیش او  
 چون روی بی دین در دل نیست  
 در چنین جانی دلت چون حرم است

### حکایت درویش درو

بود درویشی و کجخانه تنه  
 کرد درویشی طلب تا میخ است  
 در درویش یافت درویش گهی  
 ریح جز بادش نمی آید است

کرد صد هجران کز خویش را  
 دزد گفتش با چنین خانه سخی  
 با چنین خانه که در عالم کس  
 گشت جمالی در جو اسب مرد دزد  
 خویش را از جوانی سوزانی در سینه  
 چون بزیش با کس بشیر آید پدید  
 درنده می راه می کشد کی بود  
 چون بنا بد آفتاب آن جمالی  
 چون گشت در جلوه جمال بی سالی  
 سیر سحر بی نهایت در دزد  
 در میان این گفت آن دودنو  
 می باید برفت آخر غایت  
 فی ز اول سحر نشان پدید  
 من میان این نشان این نشان  
 کفر در بنیاد و ایمان جنین  
 چون کف من چون کف بسیار  
 این زمان در حیرت و در حیرت  
 خنده آمد آن سبب درویش را  
 خنده چون می آیدت از راهی  
 نیست جای خنده جای نام است  
 گای شده فرود در بد کاری ببرد  
 ز آنکه در گریه و پیوستی ز شیر  
 خیز از فرود لیر آید پدید  
 رستی کار محنت کی بود  
 تو چه پیشی خوشی کرده در خیال  
 اولین و آخرین این اجداد  
 و انگلی آن سحر بر زمین  
 چون خواهی بود خواهی بود نو  
 بجز از خاستت در ساقبت  
 نه ز آخر ذره پایان پدید  
 بجز از جسم جان بی این نشان  
 نفس غالب من قوی از آن  
 بود حیرت عشق با او یار  
 میکند از پروردی خیرم



می ندانم کین ندانم از کجاست	نہ عقل و حشمت جانم از کجاست
می ندانم بیسج تا داشته ام	در بعد دانم کجا داشته ام
عین دانائی من نادانی است	کل نادانی من حسیرت است
جمله حیرانم بنموده گیت	جمله مهر و دیم از مردیت
مرده را اگر زندگی دین داند	دختر حشمت بی کاین داند
آب خوردن ز برشتنی بود	خاصه کاستقای او ذوقی بود

## مقاله جدیدم فتنه سالک فکرت ز فتن

سالک آیدش پیر بارش	گفت ای افکنده بیست کوش
بر کجا تیرت در هر دو جهان	گر بدون ناری درون ناری جهان
تو خمیر دست قدرت بوده	حامل اسرار عظمت بوده
چون ز چهارادکان سخن آبی ترا	نفت ز کئی گرز تو جوهر ترا
گر چه باز رخ داری از برون	لیک با رنج داری از درون
در قنارت گنج منم صد هزار	با میان آرد رخ داری ارکان
بس که کفنی بود خاصه عرب	دیگر آن را کی گذاری بی نصیب
چو تو سیدانی که ستم از چو	ستر گنج خویش با من باز گوی
بر دل ستم در بی کشتای تو	سوی مقصودم در بی نگاهی تو

باد در کف سپهر خاک رادند  
 تا بود رانیم پید او نهان  
 هست برین وقت الامر دگر  
 بس لب آدم آمد و برگا دست  
 پس چو خاکم خاک را نخواستند  
 خفته ام در خاک و خواستی خورده ام  
 جلد را در تن من می کنند  
 با گردی سپهر زان گرم کرده  
 ذره گردش ندیدم هیچ جا  
 می ندانم زنده ام یا مرده ام  
 در بدن خواهند آن تکم بناد  
 خاک بر سر بر خاکم ازین  
 مگر اگر ازین سخن می نهند  
 کی مرا از زندگی باشد از  
 شرح حال خویش من پرسد داد  
 عالم حلیم جهان سخن خوش  
 در دو عالم سپهر آبی پاک تو

زمین سخن چون خاک راه آگاه شد  
 گفت آخر من که باشم در جهان  
 من ندارم هیچ جزیره دگر  
 بر نهادن قصه بکشاد دست  
 ادلم از خاک که برداشتن  
 من ز تو سید چنین افشاده ام  
 که در چون دشمن من میکنند  
 بر تن خود بار دارم سپهر کرده  
 گر چه شتم ذره ذره زیر پای  
 روز و شب از درد این همراه ام  
 آنچه برین دست از ظلم و فساد  
 در مضیقه بی خطر نامم ازین  
 مردگان را جلد در من می نهند  
 من میان مردگانم جبر  
 ساکت آیدمش پریا کزاد  
 بر کفش هست خاک بارکش  
 که تحمل میکند چون خاک تو

دانه گریختن سکنه  
بر که او موی تحمل خرد کرد  
همچو نور شیب گریختن  
سنگ خالص عالمی پر بوی کرد

### حکایت پادشاهان عبدالمطلب و طاهر اسکار

بود عبدالمطلب طاهر اسکار	باز می آمد شهر آن نامدار
بود در راهش کمی خالی نشست	پس در زالی از پس آن آن بخت
اسب عبدالمطلب سر بر زانو	بزمین اشکند از ترقوم کلاه
خسبش نه سخت عبدالمطلب آرد	خوبست تا خود را کند حج و آرد
گفت ای پادشاهان حکایت او نماید	کما سخن تمام اختیار است وقت
قصه دادش بدست آن پسران	گفت فرزندت بیست سحرم آن
مانند در زندان تو قرار و اسیر	لطف کن او را برون آرامی اسیر
می بسوزد جان من از درد او	شد سینه بر دیکم زرد می زرد او
بیرم در شسته با خرد و ز من	رحمتی کن بر دل بر سوز من
خورد سوگند از سر خشم آن پسر	کمان سپرد جسمش خواهد شد اسیر
بر نیارم من زندان هرگز نش	بسپهان می برم آنگاه جوش
پس در آن گفت ای پسر کمان	نیست بر کاری خداوند جان
گر تو بر کاری خداوند نیز هست	تا در دهان ما هر خیر است

من کنون با او گذارم کار خویش  
 تا در حق چون جهاندار می بود  
 تن ز دم جان خسته رقم ز جا  
 این سخن بر جان عبد اللہ زد  
 خورد سوگندی که گزینان  
 تا نیارند آن پسر را سوی من  
 شد بزندان مرد و آوردش سوا  
 خلعتش محمد و گفت آن سرخ را  
 پس نادی میکند از چپ در آ  
 این چنین کاری که گوی گاه کرد  
 گر تحمل نیست بگو از یکی  
 زو بدون من نیست بر دم تا بر خویش  
 بود تو آمدن عاری می بود  
 تا تو بهتر آئی اکنون باشد ہی  
 داشت خونین بر عیار راه زد  
 کز سر بل کدم من این زبان  
 تا نه بید روی او را روی من  
 چون حال او بدید آن نادر  
 تا بگرداند در شهرش باز  
 کین عین الله آزاد دهد است  
 چشم عبد الله عشق الله کرد  
 است بگوید ز نشان بسکی

## حکایت نصر احمد

نصر احمد اندر ایام بهار داشت غم نایغ و قصد نبره آ  
 مطربان از پیش بفرستاده بود همه ایشان سماع و باد بود  
 محنت بود آن یکی ایاس نام سخت در تقوی و در معنی تمام

پیش آمد قدم را در راه بست  
 حضرت از آن حال عالمی شد خبر  
 گفت ای ایسا کت شو بیده  
 گفت این جنیت که فرودت بگو  
 گفت ما را از بهر المؤمنین  
 گفت گوئی می نرسی ذره  
 نی طمع دارم کس بر گرد می  
 نی ز کشتن باشم بگذره بیم  
 گر کسی خونریزد و خون راندم  
 چون مرا خون سوی حق بر بود  
 سکش هم خوش بخواید ترا  
 نصر را بحق خوش آمد گفتنش  
 گفت شادم کردی اکنون شاد باش  
 گفت من حاجت دارم پیش کلم  
 بر کنا حضرت شاه شریف  
 کرد شیخ عباس سوی او نگاه  
 نصر گفتا پیش چون من شراب  
 و آنچه دید او هر بخت و بخت  
 کرد نصر ای کس بر حاضر مگر  
 گفت ای نصر ک چه افتاد این  
 گفت این شبی ز که بودت بگو  
 گفت آن من زرب لعلین  
 گفت از علمم منم دین دونه  
 نی مراد چشم آید عالمی  
 نی ترسم از بلا چون تو سلیم  
 خوش بود کان چون بحق براندم  
 در جهان چیزی از آن بهتر بود  
 ز آنکه بوی خون از او آید ترا  
 مو شد از گفتن او استفتش  
 حاجتی خواه از من آزاد باش  
 گفت البته بیاید خوبست هم  
 بود استاذ علامی پس صغیف  
 گفت حاجت دست نی از یادش  
 زو چه بخواهی تو حاجت شرم دار



خاک نه چون خاک خوابش زود  
 خاک خود مردیت تو خم ساختی  
 بیست از فوق جو نوردی به  
 هیچ خاک نیست کان پاکی بود  
 نیستی آگاه و در خون می نهی  
 قطره قطره خون جان و جان  
 تا همه با خون دل می کشند  
 از میان خاک و خون می آیدت  
 در میان خاک و خون خوش بوی  
 خاک و خون گوئی که همچون  
 یک سخن گفتی و جفا دی در  
 خون جهانها زین سبب چو شده  
 تا که گورتانت سرتاپای خاک

بس چو بادی عمر تو بگذشت زود  
 گریزی آبی میتم ساخته  
 از تمیم گرترا گردی رسد  
 هیچ گردی نیست کان پاکی بود  
 پس بین تا تو قدم چون منی  
 ذره ذره خاک شخص خفقان  
 خاک را صد پاره بر هم می کشند  
 از زمین هر چه برون می آیدت  
 هر چه باقی بس چو آتش سوزی  
 خفقان در خاک و خون چو می کشند  
 کاشکی یکین بر آوردی سر  
 بت این سر بر زبان پوشیده  
 نیست از خون یکذر را جان پاک

## حکایت ابراهیم ادوم علیه السلام

میشد ابراهیم ادوم در دست  
 گفت آبادانی ای بر هر دو کجا  
 پیش او آمد سواری ناهمی  
 او بگورتان اشارت کرد را

شد سوار از قول او در چشم سخت  
 خون روان شد از سر و داری او  
 چون بنزد شهر آمد آن سوار  
 گفت این نعل صفت ای مردمان  
 میرود پیش آنگاه می رسد  
 بر که او را دید پید او همان  
 زو صفت برید آنگاه سوار  
 حال خود بر صفت چون او را زدم  
 شد نعل آنگاه دوزخا گشت باز  
 خون خود می شست و پیشش شد  
 عفو خواهی او عفو کردش آن زمان  
 گفت آبا دانی ای مرد تمام  
 که را هر روز آبا دانی تراست  
 گر چه آفاق آبا دانی کنند  
 پس بر نعلت گفتم ای مرد سوار  
 مقاله نوزدهم  
 تا زیاده کرد بر دی نعلت سخت  
 تا ز خون گل گشت خاک کوی او  
 دید خلقی را دو آن بخت سوار  
 گفت ای ای هم او هم این زمان  
 اسب داری که در او خوابی بر  
 گشت این از عذاب آن همان  
 چون صفت گفتند او بگریست ز  
 جامه دستار او در خون زدم  
 دید او را جامه شستن کرده ساز  
 گشت در خاک دبی بگریست ز  
 گفت خیر آن چه گفتی خان  
 نیست جز در کوی کورستان ام  
 لیکت هر دم شهره دیران تراست  
 عاقبت میدان که هم دیران کنند  
 هست گفتم تو خیال که در بار  
 رفتن سالک فکرت نژاد کوه



سالک آید پیش کوه گوهری  
 ای مرصع کرده از گوهر کمر  
 پای برجائی نمی جانی بدست  
 می گنجی در زمین و در زمان  
 از تو می بسیم زمین استوار  
 یک از عشق آن قار تو رفت  
 لاجرم ساکن نه در هیچ باب  
 چون تو داری در همه عالم صفا  
 کوه رحمت در همه دنیا است  
 گر لسی بان نیست در میان ترا  
 در کس نمی بگذره وصف طور تو  
 چون تو چندینی گهر آری بدست  
 روی عالم سر سبز طوفان گرفت  
 جو دنی داری بیکجودم رسان  
 کوه کین بشنید و گفت ای بنوا  
 ز لرزه زمین در در دیوان کینیت  
 پای بسته آمدم تارسته خیز  
 گفت ای شوال گوهر پرورد  
 تیغ داری هم ز گوهر هم زوز  
 زانکه داری بر سه گوهر پشت  
 برده از کبر سر بر آسمان  
 زانکه تو سیخ زمینی از وقار  
 صبر جان بخت ار تو بر رفت  
 در مروری روز و شب مر لاجاب  
 ملک گوهر میشود صافی ترا  
 قاف و اقران پر مخی ترا  
 قطب عالم من بود جهان ترا  
 بسچو خورشیدی شوم از نور تو  
 دست قوت و قوت خودیت  
 کلبه بی جود تو توان گرفت  
 جان ترا بخشم بمقصودم رسان  
 ناله من می زمینی در صدا  
 یا جبال او بی در شان کینیت  
 بتا و سنگار و سنگار

صد هزاران عقیقه دارم سرور  
 بهم فرود هم غفل افتاده ام  
 هر زمان چون نسیم دلریش او  
 بی که دل در سنگ و آسین دهم  
 گفتم سختی پای ناکسان  
 میزعم چون پیره زن شکی بدست  
 پس ز لاله سنگ می آرم خون  
 چون دلم از ناله خون می آورد  
 از طلب هر که که دستک آیدم  
 از چو سن سنگی چه می باید ترا  
 سالک آیدش پرده پسند  
 پیرفتش شست کوه و کوهسار  
 گرچه در صورت ثباتی دارد  
 گرچه بر فرقش نهاده تیغ  
 در طلب از یکد ره پیوده کرد  
 پای بسته چون دوم راه دراز  
 ز آنکه در اعلم سنگدل افتاده ام  
 تیغ بنهم با کمر درش او  
 خون شد و عقل و عقیق پنجاهم  
 که خورم شستی من از دست کسان  
 فال میگیرم ز مقصودی که هست  
 لیکت نار از سنگ می آرم بر دهن  
 سنگ را از ناله خون می آورد  
 از صدا بانگ سر و سنگ آیدم  
 ز آنکه هیچ از سنگ نکشاید ترا  
 داد شرح حال از جان نثرند  
 از قدم تا مشرق آرام و قرآ  
 در صفت چونند ذاتی دارد او  
 میرود بسته کمر درم چو تیغ  
 اسی عجب نعلین سه من بوده کرد

حکایت طالب و مطلوب

طالبی مطلوب برالم کرده بود  
 از غم جان و جهان بجهت بگفته  
 پایی از سر و طلب ساخت او  
 بس جهان صد پاره چون پاره کرده  
 ذره ذره گشت در راه دراز  
 گرچه بسیاری گشت از در او  
 عاقبت درش او آمد سه راه  
 بر سه پاره نوشت گامی عمام  
 کرد این راه گشت و نوشت بود  
 بر سه دیگر نوشته گامی عمام  
 یا برای زین سه پاره نا گمان  
 بر سیوم نوشته بد گامی در پاک  
 بر نیایی تا ابد سه گزدرگر  
 محو گردی گمشوی تا چیزی هم  
 گفت چون در دو صالی امید  
 این سیوم راهی است راه من هم  
 کوش کن تا با تو گویم این زمان  
 روز و شب سرد در جهان آورده بود  
 در جهان میرفت جانی شفته  
 خوشتر از فلین آهن ساخت او  
 ای عجب فلین آهن سوده کرده  
 آهنین فلین ادبی و فنون  
 هم ندید از هیچ راهی کرده او  
 بر سه راه او خطی سیاه  
 گرفتند آبی بدین راه تمام  
 هم نیایی عاقبت زین راه باز  
 گرفتند آبی بدین راه عظیم  
 یا از نیابریایی جادوان  
 گرفتند آبی بدین راه پاک  
 فی نشان از تو جانندی خبر  
 زین چه فانی تر بود آن نیز هم  
 کار جز نویدی جادوید نیست  
 این گفت و شد در پاره داستان  
 شرح این سه راه یک خود جان

راه اول در شریعت همین است  
 پس دوم زهد است طریقت است  
 در حقیقت گردهم خواهی زدن  
 هر که در راه حقیقت زرد و گام  
 گام اول راز خود مطلق شود  
 هر که ازین جا بگذرد بونی بود  
 در عبادت بی طبیعت نیست  
 در سیروم خواهی حقیقت است  
 بعد گردی تا که دم خواهی زدن  
 تا ابد ناپود گردد و استقام  
 پس بدبیکر گام محو حق شود  
 در انتخاب کرد بهد سونی بود

## حکایت مشهور

صوفی را دید یک روزی نظام  
 گفت ازین هر چه میخواهی خواه  
 گفت چون از حق نخواهم هیچ  
 گفت اگر چیزی نمی باید ترا  
 آن نفس خالص که با حق باشد  
 آن نفس که یاد آری آن نظام  
 صوفی گفت اینست مراد من  
 نقد سن گردد مرا ببردن کین  
 چون من آنجا در غم بهر کسی  
 دروغهای عهد و در صفت تمام  
 زانکه تر محبت حق و سن پادشاه  
 از تو هم از حق نخواهم هیچ نیز  
 در حاجتی کن آن سن باری رو  
 کجا آن نفس ملکست محقق باشد  
 آن نفس جاوید اور آن تمام  
 آن نفس که با خدای دادگر  
 آنکه نبود هیچ یادست چون کند  
 چو تو بغم رفتی سنج با یکی

گنج موی نیست کس را آن زمان      گر چه موی گنجی در میان  
من چو بر خیزم در آن ساعت ز راه      دیگر را چون برم آنجا نگاه

## حکایت دیوانه فریاد

بس عجب دیوانه فریاد بود      دایم نی جا سردنی قوت بود  
عاشقی خوش بود و محبونی سگوف      غرقه دریند این بحر شرف  
روز و شب میخوشی از عشق دوست      هر که میوزد ز عشق او نکوست  
روزگاری بود تا در صد حسنا      گرد او میشت گرداب با  
لاجرم در صد حسر دراز      شادمانه سستی بدین راه دراز  
از شراب نامرادی است بود      زیر پای نامرادی است بود  
دایما میگفت با چشم پر آب      گای خدا بازت دهم آخر جواب  
وقت مردن بید لیرا خواند او      پس وصیت کردش و بنشاند او  
گفت چون جانم براید از تنم      برکش از بهر کفن سپه انجم  
پیش دل بگاف از مردن من      پس بدون کفن این دل پر خون من  
بر کف پرنگ و گور خشت خاک      یک خط از خون علم بنویس پاک  
کاخر آن بیدل جو است دیوانه      مردد شتی آب و خاک داد باز  
می ننجسد تو با او در میان      با تو پرده خست اجهان رفت ابرامان

جانش شش خوش کرد و دل نشاند  
 در جهان جانستان آزاد شد  
 گر جهان جان شود از مجلسی  
 دایما جان دجهانم تو بے  
 تا مراد عسری ماند نفس  
 نه بیم امجا و ثم الدار بس  
 من چه خواهم کرد پیدا و نهان  
 بی تو ای جان جان جهان

## حکایت هندی پریه

هنده وی بودست چون شریه  
 در مقام غن صاحب دیده  
 چون برای حج روان شد قافله  
 دید خلقی در میان شده  
 گفت ای اشکان دلربای  
 در چکارید و کجا دارید  
 آن بی گفتش که این مردان را  
 عزم حج دارند به زحمت  
 گفت حج بجائی خانه دورد خدای  
 هر که آنجا کفین ساکن شود  
 از حداب جاودان این شود  
 شورش در جهان هندو افتاد  
 همچنان میرفت مست و بفرار  
 چون بیداد خانه کشتا کو خدای  
 حاجیان گفتند ای آشنه کار  
 خانه آن دوست و او در خانه  
 تا رسید آنجا که آنجا بود کار  
 زانکه او را می نه بسیم بیچ جا  
 او کجا در خانه باشد ششم  
 خانه این کس بر که او دیوانه

زین سخن ز دوشان فریاد شد	کز تخر عقل او مهیوست شد
بر نفس بگرد و بر عشت فغان	خوشین بر سنگ میزد بر زان
زار می گفت ای مسلمان مرا	از چه آوردید سرگردان مرا
من چه خواهم کرد بی او خانه را	خانه کو راه کنون دیوانه را
گر من سرگشته ام آگه بود می	این چه راه از کجا پیود می
چون مرا اینجا بگرد آورد باید	بی سر بن سر راه آورده ای
یا مرا با خانه باید زین تمام	یا خدای خانه باید و السلام
هر چه در چشم تو جز صانع بود	کز چه صفت بود صانع بود
تا که جانده اری از صانع زود	جان خود را چشم صانع بین طلب

### حکایت رابعه بصری محمد اعلیٰ علیه

رابعه بگرد ز در وقت بهار	شد درون خانه تاریک و تاریک
سرسنود برد از همه عالم بزر	بسپهان بود خوش خوش نماید
پیش او شد ز اهری گفت ای زان	خیز و بیرون آئی سنگ در جهان
تا به منی صانع ز کارگشت او	چپه باشی پیش ازین دست او
رابعه گفتش که تو در خانه ای	تا به منی صانع ای دیوانه
تا چه خواهم دید صانع مجرب	صانعم نقد است با صنم نگر

صافتر نقد است دبا صفتی مگر	تا چه جویم دید صانع بود بجز
در بران صانع چون گاهی بود	گر بصر نفع در دولت راهی بود
از چه باید کرد در خوره دراز	که کسی را از چنین زاریت باز
روی او در کعبه جان دیدنت	کعبه جان روی جان دیدنت
در نه نامیای بی دین خوشت	گر چنین بینی جهان من خوشت

## حکایت مجنون

کز که این سومی قید است ای سر	آن کی رسید از مجنون مگر
ایکت کعبه است در یکی مگر	گفت اگر هستی کلوخ خبیر
دان مجنون روی لیلی است	کعبه عشاق مولی آمد است
قید است سنگت ای مشرم شرح	چون تو نه اینی نه آن سبی کلوخ
یکت دهم قید جای کعبه جانت	گر چه کعبه قید جان ده جانت
صد هزاران کعبه سرگردان بود	در حرم گاهی که قوت جان بود

## حکایت شیخ نصر آباد

شیخ نصر آباد خوش غنچه بود	در حرم بادی مگر می بسته بود
خوش همی جنبید از باد صبا	جمله استار کعبه در هوا



ششخ را خوش آمد آن از جای بست  
 گفت ای رخا عروس هر شتر  
 جلوه داده چون عروسی خوشتر  
 صد جهان مردم چو چیرانی ز تو  
 عاشقی را بر نفس ندی کنی  
 این نفا خردین تکبر تا یکی  
 کز ترا یکبار بینی گفت یار  
 هر که در شتر محبت بنده شد  
 مراد دریافت از پیشان کار  
 تا زد دوزخ فردا از آیدند  
 در گرفت آن دامن پرده به  
 در میان کنگر بنشست بنام  
 کرده بچپان عالمی در پیش  
 گشته ز بر سر مغیانی ز تو  
 گشته ز بر سر مغیانی ز تو  
 ای میان تو توی پرتا یکی  
 گفت با عهدی مرا بنهاد با  
 تا ابد هم محرم و هم زنده شد  
 دوستان را در بود از نور و نوار  
 بی بهشت عدن و نثار آمدند

## حکایت سوال کردن سر قیس از مری

کرد سر قیس را مردی سوال  
 سر بدوزخ در دهن ناگه ترا  
 گفت بر گیرم حصا در کوه  
 زار میگیرم که این زندان است  
 دید آتش حق تعالی را بخوا  
 گفت اگر فردا خدای زودا مهمل  
 در چه شعنی ره بودا گد ترا  
 میزغم در گرد دوزخ خطوه  
 دین سزا ای انت کوراد است  
 کرد سر قیس را عالی خطاب

گفت آن ای بجان خلق آون کی کند دوستان خود خین  
 دوستان آید بفرود سم درین کی زد و زخشان بهنم جلی تیغ

# مقاله ششم درین سالک و فکرت پیش دریا

سالک آید پیش دریای پر آب  
 گفت ای از شور تو مست و حرا  
 موج عشت میکند زیر و زبر  
 شور شوقت میکند شیرین تر  
 تشنه سیراب از خویش آمده  
 بر مزاج خست لبش آمده  
 این همه خوردی و گرمی بایست  
 حوصله داری دگر می بایست  
 در سندانهای سرافرازی است  
 سرفرازی کن که جاننازی است  
 در بکودی صوفی کار آمد  
 عاشقی امجن چهار آرد بی  
 گر بودی شور در تو ای دریغ  
 در بکودی گوهری بودی چو تیغ  
 صوفی سپیده زده پوش گوهری  
 جوش سیرین چون بوزش اندری  
 خوشتر از شور مست آورد  
 و آینه سحرانی بست آورد  
 چشم من سبز چو ابری خندان  
 ذره از بی نشانه زده نشان  
 تو محیطی در میان داری  
 بین مرا آن ده که آنداری مدام  
 جو گوهر هم آبداری چو تیغ  
 آب از تشنه چرا دارد دریغ  
 زین سخن افتاد در دریا فروش  
 آب و چون آتشی آید چو شمش

گفت آفرین کسیم سرگشته  
 ای عجب تشنگی چشمم  
 بر جبک آیم نمائندانی و نوا  
 تو سینه دانی که با این کاروبار  
 به زمانی جوش دیگر میزنم  
 مانده ام شوریده در سودای او  
 جان طلب می آید از قالب مرا  
 چون نذر تشنگی من سر  
 از چو من تشنه چومی باید ترا  
 ساکت آید پیش بر هر دو آن  
 پیر گفتش بجز صاحب مشعل  
 نوش کرده آب در چندان طلب  
 هر که اسیر اینی باید تمام  
 تشنه جان دل می بایست  
 ندانم که گر ناقص گر افزون شود

حسب لب تر دانی غشسته  
 در خجالت در عرق گم گشته ام  
 هر چه پوهای مانده ام بر حجاب  
 با میان بر من کسی گردند ترا  
 دست ازین اندوه بر سر میزنم  
 قطره میجویم از دریای او  
 تا که او آبی زند بر لب مرا  
 چون نشام تشنگی دیگر می  
 رود که از من آب بخشاید ترا  
 درس حال خویش بر خواندش روان  
 هست سرتابن مثال حوصله  
 مانده شوق قطره را خشک لب  
 چاره نیست از تشنگی بر دوام  
 نیک هر دو معتدل می بایست  
 از کمال خویشین بسیردن شود

حکایت اسکندر

این سخن نقلت کند که گفت  
 در میان روانی تعریفی بنال  
 فی نزد یک آسمانی می باشد  
 چون برین معتدل افتاد ما  
 در وهی تابش زانده از به  
 تو ز خشت و ترندی در جهان  
 گرچه مزی سردگونی گرم دل  
 گر همه خواهی که گیرد کار تو  
 کار چون پیش آید از قدر عقل  
 طعمه کان پاکجا نازاد بند  
 هر چه گیری معتدل باید گرفت  
 زانکه جزو دست اعتدال عقل  
 در وسط رو تا بود حسیرا لا مور  
 گر بود صد رشته گرد و دیک طنا  
 بگید پیوند او از یکت و کر  
 جز سخن سرد و دل گرم این زمان  
 چه کن تا بوی که گرد می معتدل  
 معتدل می باش در حسیرا لا مور  
 گر چه فضیلت پیش آرد فضل  
 هر که آن کی نو نیاز ازاد بند

## حکایت خواجه اکامی

خواجه اکامی آمد در سخن  
 منبرش گوئی و ز می عرش بود  
 در بندی سخن چندان برت  
 چون بندیر سخن بیداد دست  
 کرد بر مجلس مدمردی گذر  
 خلق می نالید از چون سردان  
 آسمان در جنب آن چون ش بود  
 کاز زمان از خلق گفتی جان برت  
 مستمع بپوش افتاد دست  
 گفت پیش آرید کافشگر

خواجه کاین شنید شد باورد گفت	گفت بسند وید آنچه این مرد گفت
زین سخن الهام آمد در دم	شد جهان درد در دل حاکم
این سخن پرندگان نده است	فی خریالانی و خرنده است
ره روزی که سپهر غمان می	ره روزی که پاره بهارش دور
پشته را قوت سلی دبی	سوز را با جبر سلی می بینی
ره روزی که خوابی دوست گفتش	پس طپانچه میزنی تو باورش
کار چون از حد خود افزون شود	صاحب آن کار را در خون
فی امثل عشق از لطف می	صاحبش در خون جان خویش

### حکایت شیخ شبلی علیه الرحمه

شبلی ان کز نغمه مضمی راز گفت	این حکایت از برادر باز گفت
گفت بود اندر دیرستان شهر	میرزادی یوسف کعبان در
برود عالم در کندی حصد او	در کنونی هر چه گوئی نفت او
حسن او فیرت دیوان حال	وصفت او بالای ایوان حال
او بگفتش استاده آمد	جمله شاگردان بفریاد آمد
بود آنجا کوه کن در دوش حال	کفش بودش پدربنی ملک و مال
دلی ز عشق آن پیرش نماند	شد ز دست او مردش نماند

کز میان نیکبخت بنویدار  
 در بهوای آن چراغ روزگار  
 کودکی ناخورده یک اندوخت  
 رفت بگردنی بگفت میرداد  
 گفت این کودک چون آن گشت  
 گفت آخر شرم داری اوستاد  
 میرزادی چون کند با او نشست  
 کودک دلداده را مرد او یب  
 دور کردش از دبیرستان خویش  
 شد ز هفت آن سپهر چون اختر می  
 است چون بر نوزاد آمدش  
 عاقبت از خویشتن دل بر گرفت  
 میرزاد از حال او شد با خبر  
 از چه می نالی بگو با من چنین  
 این زمانم دور جانم اوان رسید  
 است چون گوگرد سنج ای با من  
 مانی در انتظارم دانشی

گر ترشد بر نفس در کار راه  
 میگدخت از عشق همچون شمع راه  
 چون کشد چون کادک کوه عشق  
 کودکی را دید پیش میرداد  
 گفت آن گفتگر مقصود چیست  
 او بسهم با میرزادی چون ما  
 طبع او گردیده است دست  
 کرد از غیب نشن بی نصیب  
 تا شد آن چهارده سرگردان خوش  
 پس چون او گرفت در خاک کبری  
 آید همچون برق جانور آمدش  
 از برای مرگ منزه برگرفت  
 نفس فرستادش کوی زیر و زبر  
 گفت دل در کار تو کردم یقین  
 نسبت در خاک افغان رسید  
 کرد سپهر چون ز زمین خارین  
 همچو آتش بفرارم دانشی

رفتش میرزا و آن مرد باز  
 ناکه در کار تو کردم دل ز عشق  
 میرزا و شش داد پیغام دیگر  
 در سر کارم نبرد من فرست  
 باز آمد مرد و چون گفت آن سخن  
 چون دلم خواهد ز من و نخواه من  
 رفت کودک خانه را در خون گرفت  
 باز آمد مرد و چون گفت این سخن  
 چون دلم خواهد ز من و نخواه من  
 رفت کودک خانه را در خون گرفت  
 چون دل خود بر طبق عالی نهاد  
 میرزا و انقصه چون دید آن طبق  
 آن دل پر خون او بیرون گرفت  
 شد قیامت آشکارا بر دلش  
 عاقبت خود کشته را ماتم بکرد  
 خاک او را قبله عای خویش کرد  
 گرد تو پنداری که پیر عالمی  
 گفت سگبوی که مردم در نیاید  
 مردن آمد بی تو ام حاصل ز عشق  
 گفت اگر کردی تو دل ز بر و زب  
 دانه دل را بدین خرمن دست  
 کودکش کفتا زمانی صبر کن  
 تا فرستادن نباشد راه من  
 سینه را بکافت و دل بیرون رفت  
 کودکش کفتا زمانی صبر کن  
 تا فرستادن نباشد راه من  
 سینه را بکافت و دل بیرون رفت  
 بودش از جهان بگریست عالی با  
 او نخواهد بود هرگز آن سینه  
 جلد کتب ز چشمش خون گرفت  
 سینه نقد آمد حاصلش  
 هر چه تو هست کردن آن بکرد  
 هر زمانی ماتم او پیش کرد  
 در ره عشق از چنین طفلی کمی

گر تو مرد راه عشقی دل شکاف  
 ورنه تن آن جان کبر چندین  
 تا که جاندار می بجای جان بست  
 جان بدو در دلش در آن بست  
 منت تر باقی نپند می کنی  
 ز کجایان زهر فتنه در خوشی  
 تو همی محبوب از خود مانده  
 تا ابد محسوب از خود مانده  
 چون تری تو بر منت از میان  
 تو بمانی بی عجب چه در آن

### حکایت سلطان مسعود و پسر خاص

گفت ایاز آمد بر سلطان بجاء  
 چهره اش از شامشده  
 فی حراوت مانده در رخسار او  
 نی کند دست مانده در رخسار او  
 شاه گفت آخر چه بودت ای پسر  
 که کشم بر من فتنه می آید  
 بود پیش شاه خلقی بی شمار  
 هر یکی ز بهر بکاری بسته  
 گفت خلق بیایند این همه  
 چون جویم چون حجامند این همه  
 شاه عالی کرد خالی جانگاه  
 تا و پاس نه بجا بود  
 گفت اکنون راز بگو از سران  
 چون حجاب خلق جز است  
 محفت شاه من حجام چون کج  
 خویش را بگو از میان بودن  
 چون حجاب خویش در عالم مسم  
 خلق بود در حجاب نه مسم  
 تا که یماند ز من یکوی باز  
 نیست روی آنکه بگویند محفت از



چون نام من نومانی جمله پاک  
 راز من آنکه بدون جوشد ز خاک  
 پاکبازانی که در پیش آمدند  
 بر نفس در محو خود پیش آمدند  
 در حقیقت جمله او را خوانند  
 تا جسم خصمی خود را خوانند

## حکایت سوال کردن در وی با درویش دیگر

کرد درویشی ز درویشی سوال  
 گفتم از ملک و در عالم خست و تر  
 تا بکس و دار نام خویش را  
 تا چون تو باشی و نی من پدید  
 تا درین حضرت خودی می ماند  
 ز آنکه گرسنی جاندار خود است  
 کار زویت چیت ای درویش حال  
 تا صبحی می بایدم اما دوسر  
 و ز دیگر سر خواجه و درویش را  
 حق شود بی ننگ باروشن پدید  
 صد جهان پر بدی می ماندت  
 بهفت دوزخ پر براید از بدت

## حکایت عاشق

عاشقی روزی مگر خون می گرفت  
 ز دینگی پرسید کین گریه پر خست  
 گفت بگویند فردا کردگار  
 چون که تشنه لب رویت آنگار  
 چهل هزاران سال به به بردوم  
 خاصگان قرب خود را با رعاف  
 بزمان ز انجا بخود آید باز  
 در نیار از افند خو کرده ساز

زبان کسی گریتم که با خود نمیدانستند	یکفن در دیده خوشه نهند
چون کنم آن یکفن با خویش من	میستوان گشت ازین غم خویش من
با خدا باشم چه بخود بسنیم	تا که با خود بسنیم بد بسنیم
از زمان که خود را نی باشد م	ببخودی عین خدائی باشد م
هر که مولی پایی آورد در بیان	باز ماند یکسر مواز حبان
موجباید بود در هر دو کس	پایی از سر ناپدید و سر ز پایی
گر سر مولی تفاوت می بود	جگه سر تا پایی او بست می بود

## حکایت مخمونی

بود مخمونی همیشه بی کلاه	بر سرش سرشیدی دهم رزاه
ساعتی گفتش که ای شوخ چه نام	بزن سر از چه باشی تو مدام
گفت سر پوشیده زن باشد نه مرد	این سوال بد که تو کردی که کرد
گفت پایت از چه پاری بر سر است	گفت ای حق سر کو پایت سر است
چون بر سر نمی بود این سر مرا	پایی از دهن بود کرامی ترا
چون درین راه پاوسه در تنی	قدر بقدر می خود شناسختی
خویشتر اندر میان آوردنت	بست سود ما زبان آوردنت

## حکایت شیخ شبلی علیه الرحمه

دید دو کودک در افتاده بجا کن	در بری میرفت شبی در دنا کن
هر دو را دعوی آن افتاده بود	ز آنکه جو زنی در میان افتاده بود
شیخ گفتا یکدی می باید درنگ	بر دو از یکجور منکرند جو گن
پس میان هر دو تن قسمت کنم	تا من این جو زحقه بسنم
اگشت می باریه و می شد بیچار	کشت بمیزی خویش اسکار
گر تو قسامی بلا قسمت کن آن	باعتنی بخشش که امی شوریده جان
بعد ازین دعوی قسامی کن	چون نه صاحب نظر خامی کن

## مقاله بیست و یکم فتن ساکت فکرت زود جاود

آمد از دریا بدون پیش جاود	ساکت شوریده پاک افتاد
گاه سنگ و گاه آهن که گشتن	فکت امی افشوده بر دایه یمن
نقد عالم چو توداری ازین	از یمن هم تابی هم ساکنی
هر چه داری است جمله سعد	چون ز سعدن بر سر بیان آرنی
وان اگر سنگت سلیمان گشتن	بست بست سنگ تو چو چرخین
واند گرا هر دو کون انگشتری	آن یکی فرمانده و دیو پرمی
واند گرا ز خوش گشته پادشاه	آن یکی پر شید و در نصرباه
واند گریک با یاری چون کن	آن یکی را ملکت بود زمین

آهنت آینه اسکندریت  
 یک نیکت نخت بر دوسرا  
 نقد تو سیم وز دوز خوشاب  
 وصف الماس تونه گفتن توان  
 گاه سر سبزی زینا روزیت  
 هم ز دوشب چراغ روشنی  
 چون تو داری نفسی در رفتی  
 چون تو داری در محل داری عمل  
 چون جاد از راه روشنی دورا  
 گفت من افسرده ام ای سیر  
 گر همین است در عالم مر است  
 چون میان کعبه بادی پیشیت  
 چون کلوخ کعبه باشد به راه  
 در سیاهی ساکت زمین غم تمام  
 هر زمان از من بی دیگر کنند  
 کر چه من افسرده ام جانم نخت  
 کو هر تو ذوق فقار حدیست  
 جام حبشیدی شده گیتی غمای  
 لعل یا قوت ز فردی حساب  
 فی بالماس زمان سخن توان  
 گاه از فیروزه صد فیروزیت  
 هم ز لعلت سرخ روی گلشنی  
 حاصل کن سوی معنی قر بتی  
 نقد قلم را بر کتی کن بدل  
 چون جادی ماند از این اندیشه با  
 فی نشان دارم ز معنی فی اثر  
 حصن کعبه خانه خاص حد است  
 سنگ را از کعبه ره درش نیست  
 چون بر دره سوی او سنگی سیاه  
 ماند هم در جاده مایه مدام  
 خوشین را در کاف و کسبند  
 کاتش دوزخ زمین خواهد درخت

پنجمین دردی که آید حاصل  
 در دمن بین در میان بگناه  
 ساکت آید پیش پیر غمتی  
 پر غمتش چون شود ظا بر حجاب  
 تازگی افسردگی می ماندست  
 چون ترا افسردگی زایل شود  
 زنده شو این مردگی از خود به  
 تو نمی ترسی که بر سپون دیگر آن  
 پای آن اندست ایم در محکم  
 وز چو سن افسرده در مان خواه  
 داد از احوال خوشش آگهی  
 عالم افسردگی کن اعتقاد  
 صد نشان از مردگی می ماندست  
 در حجابی زندگی حاصل شود  
 گرم گرد افسردگی از خود به  
 غرق دنیا شو سه بار گران

## حکایت غرق شدن کشتی

کشتی ای که در غرقاب بخت  
 نغزش آید بود خرداری مگر  
 نقد این ترحوال بود و بس  
 آنکه بودش آید اندر پشت بیت  
 غایت چون غشت آن کجی غراب  
 دانند گر چون راه ساحل بر رفت  
 ای شده عسر گران بار گناه  
 بود در کشتی بر بعضی شور بخت  
 بود با او بهمنشین مردی دیگر  
 موج چون بسیار شد از پیش بس  
 و ای کوز به چو اصل بر نشست  
 مرد را از غمت آن آید در آب  
 نه شو شش بر چو اصل بر گرفت  
 می ترسی پیش پس ابر سیاه

کی رسد کشتی ایمان بر کران	باید دل چون آهن با گرگان
بار چون پیر حواصل بادت	گر زوریا راه حاصل بادت
از گران ماری نمکون افتاده خنجر	ورنه در غرقا خون افتاده گنجر
ز آنکه نتوان کرد کاری بی تو برکن	کار خود در زنده کی کن تو بر کن
ورنه دشواری فراوان باشد	هسته نان دیاب کسان باشد

### حکایت خواجه

گفت کارم کن سیدای جمیع است	خواجه در زنده جمعی را بخواست
حاجتی از هر کسی در خواست کرد	هر کجا که بود میراست کرد
زود زود آن حرف می گفت آن زمان	چون غم خود نمیداد اما
گفت تو کوری نزاری دیده	بود بر بالین او شو ریده
در سستی دست منقاد سال	آن نژندی را که تو در کل حال
بین خود کس مای جان زود جان	چون برادری آن همه در کز آن
تو کجا بودی کجوست شد خبر	در حسن کس در از ای بسز
دین زمان همه در جانی و شمار	جهد عمرت همین بودت کار
زین تشوش تا کی با خر جمع میر	می میری خنده زن چو نفع میر

### حکایت ویر

آن وزیر را چون آمد مرگش	کرد حسیران روی روی قومش
گفت در دنیا کار غرض	آزیت با خود اهل کردم عرض
ز آن روی اینجهان میو ختم	لاجرم این یک بین بفرودم
میردم امروز جهانی خسته	ز قه دنیا و فرست بفرودم
ای دل فافل روی بیدار شو	خدا بدستی کنی بشیار شو
رفتنگان اندر بخشش نزلند	منظر نبشته و مستعملند
بیش ازین در بند خودشان می آ	چین شان زمانی آخر اظهار

### حکایت داود و طایفه

در می داد و طایفه بیدار	مید و بیل بودش بشمار
آن یکی گفتش چرا داری شتاب	گوئی افتادست در کانت آب
گفت برده و آره در بند مند	می شتابم چون شتابم میکند
گر شتابی داری ای دیوانه تو	روی صحرا بگیر در زمین جانانه تو
این نه جای چو نه عرش آشت	کمترین جای تو بیرون از نکاست

### حکایت دیوانه

پس آن دیوانه شد مرد جوان	گفت دارم پروردی ناتوان
فانچه بر خوان برای این ضعیف	تا شفا بخشد خداوند لطیف

چوب را برداشت آن دیوانه رود  
 گفت بیرون نه خدم زمین خانه رود  
 انبیا و اهل کورستان همه  
 نمطه نمشته اند ایشان همه  
 تا کسی آنجا رود ز حجب بگناه  
 تو چرا می بازگردانی ز راه  
 اهل آن فرعون بیاید مزد زار  
 کار کن کارمزد داری روزگار  
 بر پل دین چو منزل میکنی  
 خیز اگر ره تو شده حاصل کنی

## حکایت هبل و انا

بود هبل از شراب غش  
 بر سر راهی مگر بر پل نشست  
 میگذاشت آنجا بگدازون مگر  
 او خوشی میسودش آنگذاه  
 گفت مادرش که ای هبل  
 خیز از اینجا چون توان بر پل نشست  
 گفت این ناخوشین کو ای  
 تا چرا بر پل نشستی جا بگه  
 حمد دنیا پل است و قطره است  
 بر پل بستند که خدین نظر است  
 گر بسی بر پل کنی ایوان دور  
 همه دست را خانه بر پل صفت غل  
 تا توانی زیر پل ساکن باش  
 از مجرّه آسمان دارد نکست  
 گرسنه بگشته تو نمشته زیر  
 آمدستی کو تا از جا هست بر



گنبد بکشد چون زیر آفت  
 کی جگر خود کسی شیر افند  
 مرگ در پیش دوازدهس میرود  
 به مرداری چو کرسس میرود  
 پاک شود از جیفه دنیا تمام  
 ورنه چون مردار می مانی مدام  
 زانکه هر چیزی که سودای توست  
 چون بردی نفست فردای تو نیست

## حکایت بهلول دانا و هرون شهید

رفت با بهلول هرون از شهید  
 سوی گورستان بهر خاک می رسید  
 کله دیدند خشت آن کسی  
 مرغ دروی بصد نهاده بسی  
 کرداروش از آن کله سوال  
 گفت بهلولش که نهان است حال  
 بوده است این مرد سر در خسته  
 در کجوتر با خشن جان باخته  
 مرد چون در دوستی آن مرد  
 چون رفت این برس از سر برداش  
 هم در ما خشن در کجوتر باز است  
 آن برس اگر کله خاکستر شود  
 هر چه در دنیا خجالت آن بود  
 کار بر خود از اهل کردی دراز  
 می نه انم تا سه سوز از سر شود  
 ورنه در مردن نه آسان باشد  
 تا بد راه و صالت آن بود  
 کار بر خود از اهل کردی دراز  
 می نه انم تا سه سوز از سر شود  
 ورنه در مردن نه آسان باشد  
 جلد در باز و فرو کن با پای است  
 که کفن را هیچ گذاری رود است

۲۵۲  
حکایت مردی

بود مردی در سخاوت بی بدل	هر چه بودش خرج کردی بی بدل
می نهشت البته کج ز نگاه	گفت مگر زورش مرد نیکو آه
گامی ندان آخر ترسی از جهان	کانه زمان از تو بر آید جان پاک
چون نمیند زنی نه یک پیر	پس فرما سبب بدت کردن کفن
گفت چون جانم بر آید درستی	وان کفن گر یکت از هر کسی
گر ز دروازه در اتم نیند من	پس شهاب بر سر زیندم آن کفن
هر ص می زنده از دست پاک ای پسر	تا پید آئی تو در خاک ای پسر
در ایام دروغی تا خوش ماند	وز صفات بد در آتش مانده
تا صفات با تو خواهد بود جمع	تو نخواهی بود بی سوزی چون شمع

حکایت مرد درویش

پیش حیدر آمد آن درویش حالی	کرد آزان دریای دانش سه سوال
گفت ز نسبتا در گفت آدم	بین جواب ده که دستنگ آدم
پسیت درویشی بیماری در کن	داد حیدر جواب او بر کن
گفت درویشی تو جهل آیت	فقر تو از عالم سهل آیت
بت بیماری حیدر بردن به	بهت بی خوبی تو مردان به

## حکایت ابن سیرین

ابن سیرین گفت جانم در حد  
 زانکه نیت از درون جالی ای اخی  
 اگر بستی هست بدان کمال  
 پس همه اور است دنیا شانه کی  
 آن همه چون خواهدش آید است  
 در زایل دوزخ است این مبتلا  
 کی رود باشد حد بردن برو  
 چون ترا از گرده نمانت زب  
 چون ترا هر روز یک گرده تمام  
 بر کسی استحق نبرد هرگز حد  
 یا بستی این کسی یا دوزخی  
 که خواهد یافت آنکه بزوال  
 کی حد باشد براندک بیستی  
 من حد بردم ازین آنکه گشت  
 آنچه اور است در پیش از بلا  
 نوحه باید با دعا کردن برو  
 آخرت چندین حد از بهر صفت  
 گرده چون حاصل آید و استقام

## حکایت نمان پروانه

نمان پری دیوانه و بیچاره شد  
 شهر مکنشی چو پیغمبر گرده  
 سانی رسید از وی حد جو  
 گفت تا من تخم می یک گرده مان  
 در میان نمان پزان اواره شد  
 گرده سخاستی بی گرده  
 گرده بی گرده چون باشد بگو  
 گرده نود در سیدی بچنان

تا بختی گرده این جنس بر	درین رسم نهادندی دیگر
چون کسی بیدانند این گرده	سر بگردید از جنون این مرده را
بر دلم چیزی در آمد از آنکه	گفت صد گرده مریک گرده خوا
روز تا شب گرده مان می بست	گرده آخر رسد از صد گشت
خوشحوشی میرد میان راه نو	گرده بی گرده می خواه تو
چاره صد گرده می بست کرد	تا مریک گرده می بست خود
این زمان هر روز سگ می نورم	به زمان صد چیز دیگر می خورم
مگر ترانه ن باید سخن زان بود	تا دل پیوسته سرگردان بود
ز آنکه گر گشته نمان خوابش	نه پیش خان ز آنکه گران خوابش

### حکایت دیوانه

میکریب آن بدل دیوانه را	آن کی گفتش چرا می آید شب
گفت گریم می نیکیم بر سنه	چون گریم ز آنکه هستم گرسنه
گفت اگر چه میکند نمانت بودی	خود ز گرسنگی نگرید چون تکیس
گفت آخر چون بگریم ده سنه	که از آن دارد چشم گرسنه
تا گریم سپهر بر تو بهار	تا جسم گریم اکنون زازار

مقاله بیست و دوم قلم سبک و فکر تپش است

ساکت آمد چون سگ پیش نبات  
 گفت ای سرسبزیت آبجاست  
 پاکت چون آب ذراتی آمده  
 قابل نفس نباتی آمده  
 فالق محبت آن نواداده ترا  
 حبه حبه صد نواداده ترا  
 سبز پوشان از تو محرم آمدی  
 لاجرم سرسبز عالم آمده  
 قوت ارواح حیاتی زلفت  
 دلگشائی و دل افزائی زلفت  
 در جهان نو با و ده مردم تراست  
 صد هشت عدل در عالم تراست  
 جمله در و دربان از تو تراست  
 گل ز تو بگفت و بجان از تو تراست  
 نیست خاری از تو بی سرد سبی  
 نیست ناری از تو ظاهرت بهی  
 نابر چون از شاخ سبزه بردید  
 درد موسی را بهی آید پدید  
 قصه انی انا لمد زمان هست  
 سدره دطوبی همس در آن شایست  
 خواهد که من نیست از تو یافت  
 در عازان که حنیت از تو یافت  
 عشق خانه چو آتش از تو یافت  
 ای چنین و آینه خان خوش از تو یافت  
 کئی بود شرح عصبای تو بر ما  
 موسی باید که گوید وز عصاب  
 چو تو سرسبزی دولت یافت  
 موسی در نشود نامش کافعی  
 پس بسوی کعبه حرمی پرده  
 چو تو داری خود بونی پرده  
 یا بونی زنده گردان جان من  
 یا بساز از داروی درمان من  
 زین سخن پس تشنه عیش نبات  
 بیکر گشتی نماندش در حیات

گفت تا کردم بدون سراز زمین  
 روز کی چند چو سیرابی کهنه  
 چون بسر سبزی بیاید راستی  
 سر برارم تازه در آغاز کار  
 گه بنندم اره بر سخت سخت  
 گه بوزندم چو خاکستر کنند  
 گه خورندم گاه بوزندم بجاگ  
 آنچه بسخنی مرا با خویش نیست  
 چون نداد در گشت دوی من بری  
 ساکت آمد پیش پر خوش زبان  
 پیر گفتش هست اشجار و نبات  
 عاقل و کامل کجا بش آیدند  
 هر که جازم محرم دخواه یافت  
 یا کالی یافت بر درگاه او  
 هر که او دیوانه شد باد نواز

روز و شب از شوق منی غمخیز  
 بعد از آن حساره چون بی کهنه  
 سر نهم در زودی دور کاستی  
 بس سر در بزم با خمر زودوز  
 گه بزندم منجی سخت سخت  
 گاه از دوی تمیم بی سر کنند  
 شرح داده قصه بس در دنیا که  
 ز آنکه با من گشت و بونی پیش  
 کی گشتاید از منت هرگز زدی  
 کرد حال خویش پیش رویان  
 از صفار و از کجایش مثل نیست  
 بیدل و حسنون صفای آیدند  
 چون خسر سبزی این یافت  
 یا بشد دیوانه دل در راه او  
 هر چه دل بخواهش سکنت باز

حکایت سلطان محمود

بادادی بود محسود از نگاه  
 موج میزد لنگرش از کورش  
 قرب با نصدیل در رخسار داشت  
 دید در کنجی کی دیوانه نست  
 کرد دیوانه ز پیش پس نگاه  
 کرد حالی روی سوی آستان  
 گفت محمودش گموا این ز بهار  
 کی کنی تو خاصه با پیل و سپاه  
 بگد که شاهی ترا اید بخت  
 پادشاه پادشاه خلی کنت  
 حق ترا تنها چنین بگد اشت  
 داده با من بگد آینه  
 غارت از شاهی تو امحب  
 با من چهاره میکوشد ام  
 آن گره گر عشق او دیوانه اند  
 چون شود از درد دل شان همیشه  
 بنیشت از بهر عربی با سپاه  
 جمع بود از چند کشور لنگر شر  
 عالمی لغت دار و گیر داشت  
 شد پیاده شاه پیش او نشست  
 عالمی رسید به پیل و سپاه  
 گفت شاهی ز دور آموز این زمان  
 گفت آن فروغ کرم ای شهریار  
 از پی خنگ گدانی قصه  
 تو بسازی جگه ادم بیدیک  
 فی باید با گد اهن گد کنه  
 پس سلطانت سزا داشت  
 من چنین از دست او بگریخته  
 با گدانی می براید روز و شب  
 من زبون تر آید ستم و سلام  
 از دو عالم سرسیر گدانه اند  
 دل سپرد از زنده خوش از کردگار

حکایت دیوانه شدن خواجه

خواجه محسنون شد و سهوت گشت	بیدار بی قوت و بی قوت گشت
دیگه ای وایسیر او فاد و	در جاد و ریخ و پیسه او فاد
گوه نتوانه همی برگز گشته	صدیگی زان بارگان عا جز گشته
یکشی در از زان با خد گشته	گفت ای تم بر سر دو پنهای
نجدست از ده گمین نگه ارمی	ای بار من به از منیت دارمی
بیدار چون گرم در ک راه گشته	از وجود خویش بس بر آید گشته

### حکایت دیوانه

بود آن دیوانه در اضمحزار	در مناجاتی شبی میگفت ز ا
کافی خدا از تو نخواهم هیچ من	تا وی با ندیم بشیر من
سخت در خودمانده ام جان در	تا کنی از من آنچه دارمی راه بر
این وجود را که داوی در خیر	می خواهی چه میگویم غیر
هر چه از دیوانه آید درد بود	عفو فرماید از دیوانه زود
گر چه بود نیک پذیرد از د	بس بچسبند می نیک بر گیرند از د
بر بد او را مراعاتی کنند	از کوه و همی نکافاتی کنند

### حکایت دیوانه مزاج



بود به اندر حاجی راسته  
نمان غلب میگرد از جان بجای  
اوقاد از جوع در رنجورنی  
زود در پید پس در سرگشت  
عاقبت در راه بگفتش کسی  
از سست آسما در گوش سبیل  
گفت هر جانی که سرفتم می  
چون شدم در مانده بی دستش  
تا باز دو کار من یکبارگی  
منست به آمد مرد را از کار او  
دید آن دیوانه را مردی براه  
گفت چهارم از کجا آورده  
گفت این جامه خدا از رده است  
نه آنکه تا دولت نماند حاضر  
مردم سزین گفت که بگید و علم  
تا که بر پیشانی تا که گره  
در سینه گیر خوشی با او بسی

در بری میرفت سر پا برهنه  
بر کسی میخواست نان بدید خدای  
دید اندر محبت مستغفرونی  
نصه بدون کردن دوره دورگرفت  
زجر کردش پس خاکشش بسی  
کنین چه کردی بگو ای تیره حال  
جله می گفتند حق بدید همی  
برگرفتم عاقبت غمخورش  
چند خوابم بود در چهار کجی  
برودان و جامه در تاج را و  
جامه بر پوشیده می آمد بگاه  
کسب کردی یا عطا آورده  
گفت هم اقبال و هم دست راست  
ای چنین جامه بخشید دادگر  
کو خدا او این خاصه بی صد چشم  
نه سگم نان یافت نه تن جامه نو  
تا گرد بر می نگید دزد کسی

نی کرد کار تو کی کسیه نوا  
جامه و نان بی گروند ترا  
ورگه می بر کسب سستی آن زند  
آتش است در جان و دگر زین

### حکایت صاحب خردی

بود صاحب غریز در گشت  
از جهان بی زار دمی و نه در گشت  
بر تو کل روز شب نشسته بود  
بسته دل در دنیا نشسته بود  
چون نمی چید هیچ از راه حق  
بود گشتی نفس تا در چاه حق  
گر گسندارد به به نشسته بود  
افند پشت از نفس رخرج نفس  
چون نشسته آن دو کس تا در گشت  
ز دنیا هیچ معلومی نداشت  
چون بسی گشت آن دو تن در گشت  
ت قبست جبهت از گاهی آن زمان  
سینج شده از روی و بیان گشت  
گفت آخرین چه دارو منی و نم  
کرد چون دنیا نه سر بر آسمان  
چون و ستادی دوروزی چاره را  
بسیار نم میوز بسستی بود  
گرفستادی مراد می گزین  
دوروزی ناید سید محبت بود  
در نه زمین چوبی نیم رگر در غم  
چیز از جبهت است در بیان گشت  
چون گشت آن مرد دل بر جبهت  
چون نه بر سید سعید بر گشت  
شد راز و سخنان دیدید آن گشت  
کردند مست چون بهاد آن گشت  
در زمان آمد غلامی سپه ماه

دیو نجیب آمدند از کارا راه	سوزن شعزوند آن دوش گنباراه
می نیارد هیچ گنج خستیم	بر دو گفتندش که کجای عظیم
تا که نمائی ندارد هیچ سود	گفتندانی بدو باید نمود
چون درستان جمله در نقص آمدند	عاشقانش یاک از نقص آمدند
لاجرم در قوس کالی شدند	پاک سپه چون شاخ در گمشدند

### حکایت نازنین دیوانه

بزرگم زدیم در کلاس	نازنین شو بدو شد نازنین
خویش را بر خیز گفتی زنده خوا	آن یکی گفتش که گل گرفت ا
خاصه اندر زیر سبک نداشت	گفت چون با آن کلمه گفتی
هرگز این دولت نیابد حاصلت	تا که در شخص تو میخاند دستت
ترشد این دولت ترا حال تمام	چون بخای دل روی بیدل بد

### حکایت شوریده دلی

روی کرده درین دیوانه	بود شوریده دلی دیوانه
ساعتی گفتش که این گنج خست	بسیار این زار بر خود میگردد
دل خود بخت ترشد شکل	که هر دست گفت دور از تو دلم

گفت چون از عروت چون شد	گفت چون از عروت چون شد
خوش مرزد نو کشت ازین بهان	خوش مرزد نو کشت ازین بهان
تا تنهایی مرز این آیتست	تا تنهایی مرز این آیتست
ای عجب جانی که آنجا شایسته	ای عجب جانی که آنجا شایسته
آرزوی من بد آنجا من است	آرزوی من بد آنجا من است
رر رسد آنجا که هر روز من	رر رسد آنجا که هر روز من
بر کر این درد عاقل سوزش	بر کر این درد عاقل سوزش
دردمی باید که سب دران بود	دردمی باید که سب دران بود

### حکایت شیخ شلی علیه السلام

شد مگردیوانه شلی چنگاو	شد مگردیوانه شلی چنگاو
کردش در کار او نختی غدا	کردش در کار او نختی غدا
پس زبان نکشاد شلی بقرار	پس زبان نکشاد شلی بقرار
کیمن نه آن دید ایست می کرد	کیمن نه آن دید ایست می کرد
بر کجا دردمی بود در آن چهره	بر کجا دردمی بود در آن چهره
جهان اگر نبود مرا جهان بس است	جهان اگر نبود مرا جهان بس است
چون ترا با حق نقتد به حکما	چون ترا با حق نقتد به حکما

برو باد یوانه جانش با دشا  
 کان خزان دارو نهندش  
 گفت خود را بسده شده مدار  
 کان با دیده در زخم  
 ان نباشد درد کان  
 در روی من در بیدار  
 تو چه دانی قیمت این نورگ

چون بچون صدره بگرداند ترا آنگهی کیدم ز بخاند ترا  
 صدرت مردوخند پس زنده تا ترانانی دهم یا زنده

### حکایت دیوانه

در بی میرفت مجذوبی عجب بود پای و سر بر نه خندان  
 شد ز سر تا و گل روی بسیار سر بالا کرد و گفندی ای کردگان  
 بدلم دو باز تا چپند از بلا یانه باری زنده گفندی ده مرا  
 بزرگ چون در بند از حاسا کم ز بازی می نیاید در میان  
 از معشوقان جفاش کردید نیک نازی عاشقانرا هم رسد

### حکایت دیوانه

بود آن دیوانه دل ریخته وز غم بی نامیش جان گشته  
 میگردید از غم که گنجانش نبود چون بودش تا غم چشمش بود  
 آن یکی گفتش که ای مگر زنده کان خداوندی که این بخت بند  
 بی مسترفی در بر آید داد روزی تو هم توانا داد  
 برده بگفتن گفتی نگاهش این در برای محسبی آسمان  
 تر می آید صد ستون بنه داد بی ز صری و نمان بن میداده  
 از شمشیری باید دانه نم کوزان من چه درم آسمان بی ستون

### حکایت

### مخوفی

بر شد به خورده مخوفی اشعار  
 گامی خند دانی که چون توست  
 تو فضا تو سیرستی از میان  
 سیرست چکار و هر دو طعام  
 و اسلحه من تو را برده است  
 چون نمی بیند غم می غریب  
 شد خن بیگانه سگی بود  
 شکره از حسن ظهوره از نیست  
 شد تو من میرستم هر زمان  
 با من است از غم تو بود  
 خون شایسته بر من است  
 همه روش خود را بر تو نهاد

### حکایت نازنین شوره

نازنین شوره در گاه بود  
 گفت میگوید خداوندت بود  
 از فضولی دست کن گویا  
 کار حق بر تو کجا بسنی بود  
 تو بدون شوازیان کن  
 بیست آرزای می در آناه بود  
 نازنین گفتن که هر چه بود  
 زانکه هیچ از پیش نه آید بود  
 کز و کسی جو نیز مستغنی بود  
 بی برتری تو دید گفت کرد

### مقاله سوم رقص ساکن

ساکن آمدنی در و در تهنیت  
 حسن آسایش مشن خوش

گفت ای صیدگان بجز و بر  
 پایمال جرس دهن گشته اید  
 در مقام سستی افتاده اید  
 حق بطف خود مثل زداز شما  
 سورتی از نض قرآن مستم  
 باز نخلی را چو شیر فحل بود  
 عنبوتی را این شریف داد  
 سورا دل بر سخن در پیش کرد  
 چون شمار است در اسرار است  
 دست من گیرید تا جانی رسم  
 چون سلیمان بند گیرد از شما  
 وحش چون بشنود از کلمه سخن  
 من که باشم در همه روی زمین  
 عسکر کوی بی بی جانی  
 عنبوتی گردد در روز غار  
 عنبوتی بر صراط لایست نیز  
 راه پیمان عالم سب بر  
 در میان خاک و در خون گشته اید  
 چشم برستی حق بنیاده اید  
 جوهر موری مثل زداز شما  
 کرد گردن بند موری از کرم  
 زانکه نام سورهش انحل بود  
 سورتی را هم بد و تعریف داد  
 تا سلیمان از او بخوش کرد  
 شد مرا همچون زبان از کار است  
 بوک ازین سستی بیلافی رسم  
 دل سخن از جان پذیرد از شما  
 گفت فرمان بر حدیث ما کمن  
 تا مرانامی بود در کوی دین  
 خرد گریه بچو چشم سوزنی  
 پس شد آن دو چشم این را پرده ا  
 گویند از در فلک یکد ره چینه

خلق را روشن شود و زوفاست  
 در همه عالم که هست از حکمت  
 قصه در ضعف نیره حال  
 کتب من که کشگی مردن ترا  
 که کسی را از شکر تنگی بود  
 عالمی بر عالمی شود دیده اند  
 چه طلب داری تو از توره گیس  
 تا سخن گفتیم ما را مرده گیس  
 ساکت آمد پیش بر تیز بوش  
 بر گفتش است چشم نکج حال  
 است خبر ذات عالم صفت  
 معرفت اصل توحید است  
 که شوی چون چشم دیده پا بال  
 کنی دهر هرگز کمال جانت است  
 تا تو با خوشی عدم بینی هم  
 او نداند هیچ است از احباب  
 قصه حق الذی سوره قاسم است  
 هم برین منوال میدان در مثال  
 بهتر است از نام ما بردن ترا  
 یکشکر خواهد قومی تنگی بود  
 جو صاحب در دو صاحب دیده اند  
 گوشیا خبر نماندی بی حکم  
 عمر فتره بر بنا برده گیر  
 قصه بر گفتش از خیل و جوشش  
 بر صفت را کمان سخن باشد مثال  
 لیک اصل جو آیه معرفت  
 ره سوی توحید نظر آید است  
 تا ابد جبار است از کمال  
 ره سوی توحید نظر آید است  
 چون شوی فانی احد بینی هم

حکایب بیدلی



بیدلی را بود مالی بر سر کس  
 گرچه بیخبر بید مرد و دام دار  
 چون خرد دست در این بیار شد  
 بود در پیشی غمی زلی گفت خیز  
 در خیاست بستر آید بکار  
 گفت سبیل در قیامت من از تو  
 بسج فردا او من نه به خوش  
 مرد گفت من نه به سراسر این  
 گفت چون برود در اینم از قیامت  
 بر کجا تو حید نه بایه خدای  
 در حقیقت چون من از او ادب منم  
 یک اینخانیست تو سید آشکار  
 این زانوش ز رسته نم بی شکلی  
 کردد کردد احد کاری بود

در لغات خار پنج بیدادش بس  
 زرد بود دادن نبودش خستیار  
 برود جسم آن کار پس شود ار شد  
 تا بود در گردش در سخن  
 پس بوی بکند ارد از روی سخن کنار  
 نهفت تو انم شد روشن از تو  
 زان شدم امروز با او سخت کوش  
 شرح ده تا این شکم کرد و بین  
 او دهن بر روی کی باشم و پس  
 شرک باشد گردونی مانده بکای  
 جسم آنخانیست تو سید آشکار  
 ز رسته نم خون زرم آید بکار  
 بعد ازین آنکه شویم آنخانی  
 در نه بیگ پنج بیاری بود

## حکایت دیوانه

بیدلی دیوانه در حال شد پیش دکان کی بقتال شد

گفتمت آیدم از سودی بدست	گفتمت بدین چهره ای گفتمت
گر یکی داری دو کرده نیستی	گفتمت خود سید و شاه کز زود
گر یکی کرده ترا سود این ششم	گفتمت کورت این آن دور حضرت
نیستت ز جید در شرکت و یک	کاه تو بر نفس این تو در دنیا
آنگهی مردم سخن مردم شود	چون دل و کل هر دو در حق گشود

### کلیات مائزین نوانه

کونی از سر باز خوالی دیده بود	ما ز زمین می رفت چون شریک بود
این سخن گفت آن ندگر گویی	میگفتند از برده میس گویی
چل سباج از دست تو بر دست	کین گل آدم خدا از سر تو شد
سپت در اینست چیتا کرده مقام	بعد از آن گشت دل مومن بدام
ز آتش جانفش برآمد دود از نو	ما ز زمین چون این سخن بشنود از نو
یاد دست و پا گشت او آمد می	گفت بچاره چه سازد از کرمی
بس بدست آنچه باشد جز بوس	چو نزل چون گل بدست است
به دوام ادراست اینست شغلی	من مانی در بر ز عالم با کفی
اوست جمله در جهان کن بر چه ام	از دل و عمل سخن بر چه ام
چون بجه این دست خرمین کیم	بر چه بستم سخن نه با کسب

### حکایت روستائی

روستائی بشر در رفت	در میان مسجد جامع خفت
بود در پایش که دنی بسته چست	تا نگردد گم در آن شهر از خست
و دیگری آن باز کرد از نای او	بست بر پا خفت بر لای او
مرد چون بیدار شد و خسته و	کان که در بر پای او بسته و
در تحریر آمد و سرشته شد	گفت یارب روستائی گشته شد
ای خدا اگر این منم پس منم آن	در سنم او او گوید من کفم
در میان نغمی و آهش آتم تمام	فی من شد کارونی بی من تمام
در میان این آن در مانده ام	در کمان دور یقین در مانده ام

### حکایت مرد شیخ

پیش شیخی رفت مردی نادار	از سر بر خویشی و بگریست زار
گفت سرم از عبودیت همی	دان رجو بیت من نرسد همی
مانده ام بی این بی آن منم	چون کفم گفتا که سر سوزنم
بین نخر اگر محل آید پدید	از سر علم و محل آید پدید
چشم بیدار شد بر لوح ازل	چند داری چشم بر علم و شکل

### حکایت ملاحی

بود بدی معسر کار در آن  
 ز عجبهای دریا باروی  
 بن عجب تر دیده ام من ز عجا  
 کشتی بر روی غرقایی  
 ما میان شور و غرقا بسیاد  
 بر نیاید سیچامی از جیل  
 پس غریق تو بفرمان نیست  
 مهربان بهتر که بر زبان رود  
 ز دل می پرسیدی سیار دانا  
 گفتن آنی علاج کای کس بر تو  
 در سلامت کشتی آید در کای  
 موج می آید و دم بر دوام  
 نصرت تا به چون آید نراه  
 و اطلد می بست بر لوح ازل  
 بخودی دروادی جان نفس است  
 ز خداوند آنچه خواهد آن بود

## حکایت پیر

در میان دشمنان پیر کن  
 کین سه خصلت بد بکار کن  
 بیشتر غمان از آن باشد مقیم  
 آن کند حمد که خود جواب بد  
 گریزد تن در غمی کین کار است  
 خواستی حق از قدم در زو خیال  
 دوستی را گفت ای بنو سخن  
 ترن شادی کرده و ما تم آید  
 تا چو آفر خداوند شد بد  
 و آنچه باید خلق حسد تمام  
 تا نخواهد حق نیاید با است  
 کی براید با قدم حال محال

## حکایت بوسید مهنه

دیرمی آمد کی از آب باز	صوفیان کرده زبان بروی دواز
بوسه دهند گفت بگردان	آب چون آرد فلانی این زمان
ز آنکه آب خوش که آن روزی است	در شب عتا شده می این کاست
چون بر آید بر گشته آن آب مرد	چو تر آن بی وقت هرگز نخورد
حکم ادوات و عهد از ادوات بس	در عهد اری نگو کار ادوات بس

## حکایت شیخ زکریا الدین الکافی

شیخ زکریا الدین الکافی مگر	می نشاندند سخن روزی مگر
مجلس او باده شوریده است	خواجہ را آن کسی پرسیده است
کین چه ای قادت و دین شویش چرا	بسی اینچو بر گوید است
آن کی گفتش فلان مردی بخورد	در همان گفتش بزودید و بس
گفتش از دی بستر اینجا	شهری بر خاست زبانم کرد و را
خواجہ گفت ای مکن قصه در آن	ز آنکه گزید روزی خدای بی
بزرگش پرده رحمت زنا	گفتش در آن بودش این گدا
کس چه دانند تا چه حکمت برود	هر دو جووی را چه هست برود
خون حد رفیقان ازین شهرت بر	و اسنان بزرق نشان خاک بخت
گر چه هست بر روی ازین	پی بر روی عجب هوئی ازین

کفر در نفس نشسته است  
نور

صد جهان حسرت خاک پاک در میستون زان بوی خاک در

## حکایت

مرخصی رنجست مردی ز امور  
 محنتش شایسته پیش از است  
 لیک بود ز می زمین رنجست  
 و روز نیز خاک می پرسم نیز  
 آنکه را از خاک و خون بندی بود  
 کار عالم ز اولست و در دست  
 تا جسم این کار بی پایان بود  
 عینش کاری که پیش از عدالت

تا چه میباید و اجناس بیشتر  
 تا آنکه آنجا نرسد روحی است  
 به چه زلفت نباید بیشتر  
 نیست پیش از ترش آغاج تر  
 در مگر تا حسرتش چندی بود  
 که پیدا آوردن و که بر دست  
 تا به این دردی در دست  
 از جیره بخورد گشت دست

## حکایت سرورال

سال خورده پسر و زان گشت  
 سال را پیش خرقه در پیش بود  
 هر دو پیش جو خورده در بر سید  
 گشتی پس مرده از او است  
 چون همی اهنست در موی آفتابان

کرد و بودی پیش از شاک گشت  
 صد هزاران غیب بودی پیش بود  
 و هر یک است بجهت بر می شید  
 از هر یک حکایت بودی به  
 خرقه شد در غیب صد پاره دستان

پیره زن را کار از برگ افقا و	عاقبت روزی بسی برگ افقا و
در غلط افقا وزن در کار خوش	مرده آورند بسیارش پیش
رشته را بگفت و سوز ز انگشت	گشت عاجز برده در یاد دست
تا کنیم از رشته و از سوزنی	گفت زنت این کار کار چون
خرقه بر آتش نخواهم سوختن	یزم آن سوزن نباید دوختن
کی شود از سوزن از رشته را	انجمن کاری که بر ساعت است
کین کار روزنت در رشته	چون فلک می باید سر رشته
در بسیاری این سخن برگزینوش	چو نود ایم ماند دانی عقل و پیش
در بر تو پیرین گردد کهن	ز آنکه گرفتوشنوی آن سخن

### حکایت عباس

گفت ای نفیقت کجی گنج راز	آن کنی پسید از عباس باز
می نیاید خواهد در محبت	بنت کس از سیم داران بنت
چون محمد گردد سزای ز رنگار	گفت کی آید برین سیم دار
که چه چون ز بود سس آید م	سیم داری که مجلس آید م
پیرین در بر کفن گردا منش	جه در گردن رس در د منش
چون محمد گردد سزای ز رنگار	از زبان بن چشم سیم دار

عیب او پوشیده و تو با همه بود	دین او را کفایت کرده اندم بود
ای چنین کس کی کند خفت بن	کی دست آید چنین نسبت بن
سوی بر طالع بود عیبت روا	کی توان کردن بن نسبت روا
در که طالع چه جای ثمنت	هر که در آتش رود تا عیبت

## حکایت مفتی و پیرکار

مفتی را دید آن پیرکار	بر در سلطان نشسته روز بار
فتوئی پرسید از مرد عظیم	تکفوت این چه جای قویست ای سلم
مرد گفتش بر در شاه دایم	هم چه جای نهیست ای خرد گبر
هر که اندر خورد خود جانی بدید	نزد خفتش به چکس ای ندید
عقل نشوید به نفس ترا	کز خرد شناس خود را و مرا
بختین با طالع درگاه او	جز سیاهی ناورده ای باهر و
می نهی بی هر که با عقد و براه	چون برابر او قد کرد و سیاه
مرد باش و نزد نامردان مگرد	بس چو غفاد دور باش نشود

مقاله نیست و جامم قرین ساکت فکرت پیش ظهور  
 ساکت طیار شد پیش ظهور

تکفوت ای یزندگان نار و نور



ای برون بسته ز دام پر بلا  
 هم زبان مرغ در شمشاد است  
 ز آهش بیان بی صفت پریده آید  
 هم ز بال و پر نفس سگفته آید  
 از شمشاد بدید دلا که کار  
 این شمار اس که بدید یافت  
 شب برای طشت پروین میکنند  
 این بچه بی واسطه شستافتند  
 زیر سایه غروب تا شرف شام  
 چون شمار صحبت سیرج است  
 طغان را هم چهاره ششبر می کنند  
 چون شنیدند این سخن مرغ خان با  
 مرغ گنجشک بی سخن از خان کن  
 زین عجم در خون و در گل مانده  
 چند عاقبت پر پیو ده ام  
 روز و تا شب این طلب میکردم  
 عاقبت همچون تو سحران مانده ام  
 صف کشیده هجده تا جوان شمار  
 هم نواد نور از بهر شام است  
 در جهان معرفت گردیده آید  
 هم ز دام و بند بیرون بسته آید  
 صاحب انگشتر بر آرا از دار  
 که چنان شاه می نفقه یافت  
 تا سحر که خامه زرین میکنند  
 چینه از بعد جاها یافتند  
 سایه سیمرغ بر غرق شام  
 هر چه خواهم تا بشیر مرغ است  
 می میرم تشنه تیرگی کشید  
 شد جهان بر پیشان چون تر زلف  
 زین مصیبت بوخت بر بال من  
 هر چه مرغ نیم سهل مانده  
 پر و نقارم بخون آلوده ام  
 خوب در شب خوش شب بیکرده ام  
 بال در زین حبست و جوانانده ام

لا بد از آرد سیب خوردن است	هست مرغ عاشق باغ لیب
تا از و شا و جوانی بپوشد	گر بهایت استخوانی بخورد
کو فرود آرد یک سوره سر	جود طلاس منگر این گز
در سرش چتر نیت بر سر جان	به به از خود نیز در سر مکتب
لا جرم از کس غفلت بود	چون شتر مرغی با سمرخ بود
پر بریزی خویش وارز کنی	گر تو پریدن به پر ما کنی
داد شرح حال از آن جوان	ساکت آید پیش به بر بی نظیر
حج معنی نمودند	پر گفتش است مرغ از زبان
مهریستم در آنوقت نهدی	معنی گان از سر خبری بود
یک به نظر بر آن دست	ذمت جانها معنی بسیار است
تا نپیرد به پیش آن	مرمعانی گان تر از جان بود
میت خفا آن جوان	چون بتن پوست آن جان است
نقد خواند	دولت دین گزین کرد دوست

### حکایت سلطان محمد صمد

در پیشگاه وی و باقی حکایت	گفت محمود آسمانزاد شاه
پسندیدم به آن	در دبی آقا در بیان سرسبز

گفست ای زن شربت شیرم دبی  
 شیر را آغز کجا باشد محل  
 گاو کردی پیش تو قربان راه  
 نقد من گاو میت قربانت کنم  
 شد پیاده ز در بگذشت از در  
 شیر از پستانش جوشیدن گرفت  
 کان بجای دست زال پر بخت  
 گفست تو شیر از کج خواهی ای امیر  
 چشمه پر شیر دارد در میان  
 شربت از بهر چه می مایست خواه  
 می ندانم تا چه مردی ای سوار  
 ز آنکه خواهی خورد از بهلوی نوش  
 من بجای دیده ام ای میر از در  
 این نه پستان داد کین دست تو داد  
 حلقه میکردند از بهر سوی راه  
 حلقه میکردند از بهر سوی او  
 بچو سنبل بود همچون لوم گشت

گاو دیدد شیر روی چون  
 پیره زن گفتش که ای میر اجل  
 شربت من گری این جایگاه  
 گشتایت میت معانت کنم  
 زان سخن محسود خوشدل گشت از در  
 گاو در او حال دویدن گرفت  
 دست شاه آن حلقه چندان شیر بخت  
 پیره زن چون دید آن بسیار  
 ز آنکه بر انگشت تو گوی عیان  
 با چنین دستی که این ساعت است  
 دویتی داری چو دریا بی کنار  
 شیر خورنی از من از باروی خوش  
 خوشتر را نقد چندان شیر از در  
 این همه شیرم که از دست تو زاد  
 تا درین بودند صحرانی سپاه  
 سجده میکردند پیش روی او  
 پیره زن را حال او معلوم گشت

دست در پایش پیش شاه از گاشته  
 گفت تا بخون که می نشاختم  
 چون بدستم برای جان تو  
 از حد پیره زن خوش گشته  
 گفت آن خواهم که گدگه شرمه  
 آیدم جهان به نهانی خویش  
 ز آنکه سن ببطیاقم سرتا قدم  
 شاه آن ده راه عمارت ساز کرد  
 ده بدو بخشید و زانجا برگشت  
 چون بند محسود در دولت مجا  
 دولت آمد اصل مردم بوشدا  
 ورنه داری کوشش آن اندک قدر  
 چشمه بد بروی نیاید که رگر

### حکایت شیرماری

شیرماری بود عتی شیره  
 بیوه سر روز می بکند می سپند  
 در جوارش کبکج بیوه  
 در غیب نندان شاه عیب  
 داد صد دینار شش از زرها  
 خادمی را خواند روزی شیرمار

هست وین که این ره نشا  
 این سپید از بهر تیره سوزی همی  
 زنت نماند و ریزد او گشت از  
 هر چه که بماند از سر بر  
 در این راه که در این راه  
 چه می آید از او داده در خورم  
 بنام از نهاد و سوسه در کنار  
 بیدار و آن ز تو که گشتی بید  
 در این راه که در این راه  
 در این راه که در این راه

پس پرس از وی که هر روزی کجا  
 چون نداری یک شب روزی همی  
 بمرزین در حال گفت ای سرور از  
 عاقبت حتمی رسد تا سنگری  
 بین سپید از بهر آن بسو ختم  
 گفتش حتمی رسد تا سنگرم  
 آن که آنی رفت و گشتی سیمه دا  
 آن که آنی مرا همی رسد  
 هر چه از او مد پا و شای بی بود  
 هیچ قیدی نبرد و دانست بند

### تکلیف است اسکنند

در این راه که در این راه  
 در این راه که در این راه  
 در این راه که در این راه  
 در این راه که در این راه  
 در این راه که در این راه  
 در این راه که در این راه

دانش فتنه درین درین نگاه  
 کان صنعت تا بد صفا فانه  
 پرده و پرده و پرده و پرده  
 تا که نماند از دست و دست  
 کما به غیر حاصل و پیرا و نیت

که سبزه بر هر که در این گوی  
 شد به تبیین پندش که می خرد  
 گفت جوهر چو تو نماند در حق  
 کار من شب چون که تو در خواب  
 شد و قصه چوین می خرد  
 می نشد، رود این در آن گوی  
 چه علم نبرد پس کرد  
 می بود با پندین بر  
 زنده رو کرد و استیجاب  
 حین از دین کشند در این  
 در سفر گفت این تو چه پس  
 ترک گفت من سفر کجایی  
 بیک زار چون شب دور  
 بجهت گفت هر که شب  
 که فراق در این گوی

### حکایت عالم

عالم و نفس تو در آن گوی

کی در روز خمیس در این گوی  
 ز من ز می قوت خود چه  
 کرده ده تا آن مرگ تو در این  
 پس روزی بد در این گوی  
 تا با پندت کرد در این  
 ز جانی چه نبرد بهر این  
 خود بدید شهر یکبار کرد  
 در حبس منی در این گوی  
 چه برده در این گوی  
 کرد از اینها همه در این  
 تا قیامت قوت او چه پس  
 غرضی جوید ز این گوی  
 تا قیامت قوت او چه پس  
 که فراق در این گوی

در این گوی  
 در این گوی

ترک کرد از مزد آن گوی

بس خوشی بخورد بی نان تره او  
 سالی گفتش که ای مرد بسند  
 عامرش گشتا که در عالم بسی  
 گفت کیت آخو کوا از مردمان  
 گفت دنیا هر که رخصی گزید  
 ز آنکه دنیا برودین تره است  
 پس کسی که کرد دنیا اختیار  
 چون بکم زمین می باید غره بود  
 آنچه پیش است از همه دنیا مر است  
 هر که در راه قناعت مردند  
 گشت با تر کرده چون ز فطر  
 می نشد از جای خود کند تره او  
 کرده آخو بدین تره بسند  
 قانعده بحق بکم زمین هم بسی  
 گر بگویم هست قانع این زمان  
 شد بکم زمین غره چون دنیا گزید  
 صد هزاران ذره در بر تره است  
 گشت قانع او بکم زمین صد هزار  
 پس ز دنیا بیشتر این تره بود  
 گر خورم پیش از همه دنیا مر است  
 ملک عالم بر دل او سرودند  
 فارغ آمد از امیر و از وزیر

### حکایت ز قسین و پادشاه پیش دیوانه

پیش آن دیوانه شد آن پادشاه  
 گفت دارم من دو حاجت در جهان  
 اول از دوزخ جو خوش برانیم  
 پادشاه پیش گفت ای حیران  
 گفت از من حاجتی خواه ای کدا  
 بوکه از شاهم برایه این زمان  
 در بهشت آسمی و بنشایم  
 هست این کار خدا از من نخواه

گفت دارم من دو حاجت در جان  
 اول از دوزخ چه خوش برآید  
 پادشاهش گفت ای حیران راه  
 بود محبت ترا کبلی خود پیش در  
 گفت دور از پیش خود تا زوم زوم  
 تا آنکه شتاب تا روز در خرم شود  
 جامه خود که خرم است ای نامور  
 نه مرا شد از تو یک حاجت روا  
 چون کردی داری این در تو  
 آنکه صد تاجدارش نیست بس  
 چون تواند داشتن تاج رقص

### حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه را می تاخستند  
 در گرخت او زود در قصر عمید  
 دید در پیش نشسته چند کس  
 با کتب روی زو عمید از کجا  
 گفت بود از دیده من خون چکان  
 گوید که نشسته است می تاخستند  
 بود در صد آن قصر مشید  
 باز میرانند از رویش من  
 گفت ای مدبر که داد اینجات راه  
 ز آنکه نشسته میزند از من گواگان



حکم تو انقدر برنا در بس	گر بند می یافت از ماکسی
پس سه خود گیر ای فرسده از	از خرد از گاوکی یابی تو از
قصه بر گفتش از خیل دوان	ساکت آب پیش پر بگردان
ز آتش نفس مجوسی یک شعاع	پیر گفتش هست حیوان سباع
که سرانده ازش سر سبده تمام	نفس کا فر سر کشی دارد مدام
تا که یک لقمه بدین کا فر دبی	که مسلمانی دبی که زرد بی
چون که ز نفس دارد آسایش	گر طعام نفس خوش و زنا خوش
تا ز بینی ناخوشی او تمام	خوش به ه نفس مجوسی را طعام

### حکایت سفیان ثوری علیه السلام

گفت قوم خویش گامی بر	مشیر دین سفیان ثوری شمع شرع
پس چندان نیت کز آب بجام	لذت و خوبی خوردن در طعام
تا خوش و ناخوش ترا یکسان بود	این آیه ز صبر کن آسان بود
تو کجی در صورت مردم سکی	بیزنی پیوده همچون سکت کی
عمر و جانست از دست شد ای سگ	تا ترا یک استخوان آید بدست
ز آنکه پس افسوس باشد یک به آن	تو پهای رو در داده استخوان
چیت قوت تو یک نان دادنت	قوت مردان رو در جان دادنت

قوت مردان روح را جانده است  
 چیت قوت تو بگنان داد  
 ای بگ شمول کشته ماه و سال  
 چند خوابی بود با بگ در جوار  
 گر با مرگت شوی در کار نیز  
 از لگان بخیزی بر روز سنجید

## حکایت موسی عمران علیه السلام

موسی عمران بی شک کرد است  
 گو به ستادی بسی سرمی فرست  
 شد بشری دور از موسی مگر  
 می نیاید در نگاه از وی خبر  
 جت بسیاری از موسی نشان  
 محو شد گوئی نشان از جهان  
 دوری بکرد از موسی سید دید  
 دید مردی را که خوکی میکند  
 گفت موسی که کجایی ای عظام  
 گفت منم از خان شهر ای امام  
 گفت تا گردنت اینجا نگاه  
 گفت آن تا گردنت این خاک  
 در تعجب ماند موسی زین حدیث  
 تا چگونه گشت خوکی آن  
 در مناجات آمد از پیش خدای  
 گفت تر این گویای رنجا  
 رفت از وی دین دنیا صید کرد  
 جانش از دین هستی آن بر تافت  
 مرد دنیا بود و با دنیا باخت  
 دین مطلق را دنیا قید کرد  
 دین خود در شبوه دنیا باخت  
 لا حرم من کسینج گردانیدش  
 جا به چون خوکی پوشانیدش

باشد از سنج گردین امان	است پیمبر آفر زمان
تا بر وز دین امانشان داده ام	دیک در دنیا امان داده ام
خوش را در خشمین کنند	گر کسی از است او این کند
بس که خواهد بود خاک اینجا نگاه	گر نخواهد کرد توبه مرد راه
صحت شوکی چه خواهی کرد تو	حینه خواهی نفس پرورد تو
چو تو بگریزی غری باشی تمام	خزیم خوگ بگریز به تمام

### حکایت دیوانه

برگرفتی نو مرا می شود بخت	آن کی را دگری بخت
گر بر ریش بگیرم غم بخور	کنست بجهتیش چون کسی نوخ
کی تواند از صفت اندیشه کرد	هر که از صورتش پستی شده کرد
اصل معنی جان روانی است	اصغر صورتش نفس جوانی است
تا با بد انواب صرف	بزرگ صورت گیردش صفت
مرد صورت مرد در اندیش	صورتش فلتنی در خونی پیر
بغای آن شدن سودا بود	هر چه آن از خطه و خون نیابود

### حکایت بر نامه

بود بر مانی نجابت کا رویت  
 از سر و پوسته درختل بود  
 با همه خنق جهان کای بدست  
 بود روشن چشم شاهنشاه  
 هم زنده گردانندش از آن  
 داشت شاهنشاه ز پرده  
 تنگ چشمی و لبری جان پرور  
 صورتی از این تا سر جمله روح  
 هم به شیریق سر زود و بیجا  
 و در گداز بر زمین شاهانه  
 از دین و دنیا و شکر بر سر  
 از دو چشم شیرین و بیجا  
 چشم از شاه کرد پرده افرو  
 در جهان است دست از غول کج  
 گر غول در این چشم از غول

نیز فرموده ز بران بسیار  
 سال تا شاه و در شب بود  
 که جز نعین و کاراری بدست  
 ز دگر سخن گفت و در آن روز  
 همه سخن و در آن روز  
 یک کبوتر که چو زار بود  
 عالم آرای نجیب پیکری  
 و طفت و ایلف سخن از غیب  
 همه سخن از شاه بود  
 بی زلف و غول و غول  
 همه سخن از شاه بود  
 همه سخن از شاه بود  
 گفتند از شاه کرده و شاه  
 از شاه زار و شاه  
 همه سخن از شاه بود